گاهنامه ادبی ـ فرهنگی

نیشان

شماره سیزدهم پاییز ۸۲ بها ۳ یورو

ره دانشی گیر و پس راستی گزین دو نگیرد کسی کاستی

www.iranarchive.com

اسلام و دمکراسی

جدایی دین از دولت

آوردگاه خدایان

تذکرهٔ ادیبان سمرقند

ناگه کدامین ستاره فرو مرد...

درزماني اندك، ستارگان پر فروغي در آسمان هنر ايران غروب كردند كه هريك به سهم خويش درخششي چشمگير در اين آسمان نه‌چندان پرستاره داشتند.
صرفنظر از ارزش‌هاي هنري بدون شك متفاوت هريك از آنان، تاريخچه سينما و موسيقي ايران در نيمة دوم قرن بيستم، قاطعانه با نام آنان رقم خورده و در زمرة پيش‌قراولان هنر اين دوران به شمارند.
به بزرگداشت نام و ياد اين ستارگان كه همچون شهابي گذشتند و غروبشان بر ژرفاي شب‌مان افزود، يك‌بار ديگر با هم بخوانيم:

شب خسته بود از درنگ سیاهش
من سایه‌ام را به میخانه بردم
می ریختم خورد، می ریخت خوردم
خود را به آن لحظهٔ عالی خوب و خالی سپردم.
با هم شنیدیم و دیدیم
میخواره‌ها و سیه‌مست‌ها را
و جام‌هایی را که می‌خورد بر هم
و شیشه‌هایی که پر بود و می‌ماند خالی
و چشم‌ها را و حیرانی دست‌ها را.

دیدیم و با هم شنیدیم
آن مست شوریده‌سر را که آواز می‌خواند
وآنرا که چون کودکان گریه می‌کرد.
یا آن که یک بیت مشهور و بد را
می خواند و می باز می‌خواند
وآن یک که چون هق‌هق گریه قهقاه می‌زد،
می گفت: «ای دوست ما را مترسان ز دشمن
ترسی ندارد سری که بریده‌ست
آخر مگر نه، مگر نه
در کوچهٔ عاشقان گشته‌ام من؟»
وآنگاه خاموش می‌ماند یا آه می‌زد.

با جرعه و جام‌های پیاپی
من سایه‌ام را چو خود مست کردم
همراه آن لحظه‌های گریزان
از کوچه‌پسکوچه‌ها باز گشتم
با سایهٔ خسته و مستم، افتان و خیزان
****

مستیم، مستیم، مستیم
مستیم و دائیم هستیم.
ای همچو من بر زمین اوفتاده،
برخیز شب دیرگاه ست، برخیز
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر نه پای و نه رفتار
تنها تویی با من ای خوبتر تکیه‌گاهم
چشمم، چراغم پناهم.
من بی تو از خود نشانی نبینم
تنهاتر از هرچه تنها
همداستانی نبینم.

با من بمان ای تو خوب ای یگانه
برخیز، برخیز، برخیز
با من بیا ای تو از خود گریزان
من بی تو گم می‌کنم راه خانه.
با من سخن سرکن ای ساکت پرفسانه
آیینه بی‌کرانه.
می ترسم ای سایه، می‌ترسم ای دوست،
می‌پرسم آخر بگو تا بدانم
نفرین و خشم کدامین سگ صرعی مست
این ظلمت غرق خون و لجن را
چونین پر از هول و تشویش کرده‌ست؟
ایکاش می‌شد بدانیم
ناگه غروب کدامین ستاره
ژرفای شب را چنین بیش کرده‌ست؟

هشدار ای سایه ره تیره‌تر شد
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر به من تکیه کن ای من، ای دوست، اما
هشدار کاینسو کمینگاه وحشت
وآنسو هیولای هول است
وز هیچیک هیچ مهری نه بر ما
ای سایه، ناگه دلم ریخت، افسرد، افسرد
ایکاش می‌شد بدانیم
ناگه کدامین ستاره فرومرد؟

www.iran-archive.com

ره خاوهنی خێر و بێ ڕاسته‌ی خوێرین هو شێوه‌ خسی خاسته‌ی

گاهنامه ادبی – فرهنگی

Neyestan

نیستان

No. 13 Herbst 2003

شماره سیزدهم پاییز ۱۳۸۲ بها ۳ یورو

زیر نظر شوراي نویسندگان
مدیر داخلي: مهدي مجتهدپور
طراحی روی جلد: محسن میرحسینی
تایپ کامپیوتری: نیستان
ویراستاری و صفحه‌آرایی: مهدی مجتهدپور
چاپ: Baumgart
صحافی: نیستان

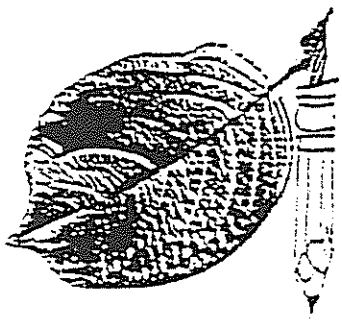

در این شماره:

عنوان مطالب	نویسنده	مترجم	صفحه
اسلام و دمکراسی	کورش		۲
کتابی که هفتاد سال زندانی بود	کمال عینی		۴
پنجاه سال خدمت شایسته...	پیوند		۸
ادبیات آلمان در اعصار	بارمن / اوبرله	م. مجتهدپور	۱۲
دومین شانس	لیدیا دیویس	م. مجتهدپور	۱۷
خوی	ب. گرامی		۱۸
مگسی در بارگاه عنقا	ح. صدیق		۲۱
آوردگاه خدایان	ویلانووا	م. مجتهدپور	۲۵
جدایی دین از دولت	جمشید آلیاری		۳۰
کس بر این مرده...	م. مجتهدپور		۳۲
استخوان‌داران	م.مجتهدپور		۳۴
نیاز	ب. حسین‌زاده		۳۴
رنگ چهره‌ام	ب. کوخ	م. صدیق	۳۵
خرگوشهایی که مقصر...	ج. نوامبر	ف. شهریاری	۳۷
شعر امروز ما	الف فراز		۳۸
معرفی کتاب	م. درویشیان		۴۲
تذکرهٔ ادیبان سمرقند	ش. نظرزاده		۴۲
پابلو نرودا	خ. گورتازار	خ. ثابت‌قدم	۴۳
آینه	ب. حسین‌زاده		۴۵
داستان یک داستان	م. الهامی		۴۶
فانتزی‌های یک شیره‌ای	پریشان		۴۸
زرمینه	مریم. م		۵۰
روندو	یورگ امان	م. مجتهدپور	۵۱
چرا به هنرمند...	رادیو بایرن	خ. ثابت‌قدم	۵۵
پروژه‌ای به نام...	بدبین		۵۷
شعر	الوند		۵۸
ترجمهٔ شعر	د. وایس‌بورت	م.مجتهدپور	۵۹
گزیدهٔ شعر	عبدی		۶۰
جامعه‌شناسی غیبت	ی. برگمن	خ. ثابت‌قدم	۶۲
جنبش اصلاح‌جویی	پیوند		۶۴

نوشته‌ها بازتاب اندیشهٔ نویسندگان خود می‌باشند

✲

بازپس فرستادن نوشته‌های رسیده مقدور نیست

✲

با کمک‌های مالی خود از ما حمایت کنید

✲

دست همکاریتان را می‌فشاریم

✲

آدرس مجله:
Neyestan
Hintere
Schöneworth 19
30167 Hannover
Tel: 0511/ 88 79
11

✲

شماره حساب نیستان:
Neyestan
Konto-Nr.: 844
179
BLZ: 25050180
Sparkasse
Hannover

www.iran-archive.com

اسلام و دمکراسی

کورش

خبر برای ایرانیان بسیار خوش‌آیند بود. در فاصله چند دقیقه، نام ایران و خانم شیرین عبادی از تمام رسانه‌های خبری پخش شد. جایزه صلح نوبل سال ۲۰۰۳ که برای اولین‌بار در طول تاریخ بوجود آمدنش به زنی از ایران تعلق گرفت، موجی از هیجان و آرزو در دل میلیون‌ها ایرانی به تنگ آمده از حکومت فقها برانگیخت.

حدود دویست‌هزار نفر در تهران به پیشباز خانم عبادی رفتند. فعلاً معلوم نیست حکومت ایران که سابقه‌ای بسیار سیاه از قتل‌های زنجیره‌ای گرفته تا بگیروببندهای بی‌دلیل آزادیخواهان دارد، چه معامله‌ای پیدا و پنهان با عبادی خواهد کرد.

در خارج از کشور که قلم‌ها آزاد و دست‌ها باز است، نظرات متفاوتی نسبت به وی ابراز می‌شود. گروهی یکسره وی را می‌ستایند، بعضی تا آنجا انتظارات خویش را بالا برده‌اند، که پیشنهاد نامزد ریاست جمهور شدنش را می‌کنند. گروهی دیگر اعطای جایزه نوبل به عبادی را ترفندی سیاسی از جانب اروپای چشم به اسلاح‌طلبان مسلمان دوخته قلمداد می‌کنند. بعضی هم یکسره با عینک بدبینی به مسئله می‌نگرند و تبانی حکومت ایران با اروپا را در پشت اعطای جایزه صلح نوبل به وی می‌بینند.

در این میانه، روشن‌اندیشان برون مرزی، بخصوص آنان که به نوعی خود را از طیف چپ می‌دانند، ضمن تقدیر از شخصیت خانم عبادی، بخاطر فعالیت مستمر وی در احقاق حقوق زنان و کودکان در ایران، انتقاداتی هم دارند. از جمله اینکه چرا در مصاحبه‌ای بار روزنامهٔ فیگارو چاپ پاریس در تاریخ دهم اکتبر، در پاسخ سئوالی اظهار داشت :

«اسلام مغایرتی با دمکراسی ندارد و از این جهت شبیه ادیان بزرگ است. مشکل از خود اسلام نیست بلکه از تعابیری است که از سوی گروه‌ها و جوامع پدرسالار و متعصب پیش می‌آید. در مورد زنان هم این مشکل وجود دارد. آزادی آنان قبل از هرچیز به فهم درست از حقوق آنان در دین بستگی دارد. زیرا اسلام نه مخالف زنان است و نه مخالف دمکراسی».

بعضی منتقدین «چپ دو آتشه» نیز با تغیّر و ناباوری می‌پرسند:

«چطور می‌شود کسی در عین وفاداری به منشور حقوق بشر اعلام کند مسلمان است»

این انتقادات فرصتی پیش آورد تا موضوع رابطه دمکراسی در جهان امروز و اسلام را مطرح نمایم و همین‌جا اقرار کنم مطلب مورد بحث آن‌قدر ریشه‌دار است که احتیاج به سال‌ها تحقیق جامعه‌شناسانه و تاریخی دارد. نمی‌توان در چند سطر، حق مطلب را ادا کرد.

دفاع از اظهارات خانم عبادی را به عهده خودش می‌گذارم، که می‌گویند آدم زنده آن هم قاضی و وکیل زبردست، وکیل و وصی نمی‌خواهد. اما در پاسخ به کسانی که مذهب را بطورکلی و اسلام را مخصوصاً نافی حقوق بشر می‌دانند عرض می‌کنم: از زمان تدوین منشور آن تا امروز، هیچ مرجع جهانی معتبر یا نویسنده و متفکر مقبولی حقوق‌بشر و مذهب را نافی یکدیگر معرفی نکرده‌اند، از این ناقدان باید پرسید، از میان برندگان جایزه نوبل، تاکنون چند نفر ادعا کرده‌اند مذهبی یا ضد مذهب‌اند؟ منشور حقوق‌بشر ملک مطلق اندیشه و ایدئولوژی خاصی نیست. هرکس با هر اعتقادی می‌تواند آن را تبلیغ کند و در راه آن به فعالیت بپردازد. و اتفاقاً برعکس، این چپ‌اندیشان ما هستند که باید توضیح دهند چه دگردیسی در ایدئولوژی آنان روی داده که اعطای جایزهٔ نوبل را حالا دیگر مترقی فرض می‌کنند. اینان اگر کمی به حافظه خود فشار بیاورند و اندکی هم صداقت بر آن بیفزایند، به یاد دورانی می‌افتند که بر اثر اعطای جوایز صلح نوبل به کسانی چون «ساخاروف» و «لخ والسا» یکسره تقصیر را بر گردن امپریالیسم انداخته، جایزه‌بگیران را اپورتونیست و نوکر سرمایه‌داری قلمداد می‌کردند و اصولاً مقوله دمکراسی در جوامع باز سرمایه‌داری را نفی می‌کردند؛ و از آن به نام «دمکراسی بورژوایی» با تحقیر سخن می‌گفتند. بخصوص هرگونه دمکراسی پارلمانی را مردود می‌دانستند و به کمتر از «جمهوری دمکراتیک خلق» تحت رهبری پرلتاریا رضایت نمی‌دادند.

استدلالشان روی این مطلب بود که دمکراسی بورژوایی نافی مبارزه طبقاتی‌ست و به تقابل مقوله دیکتاتوری پرولتاریا، با دمکراسی بورژوازی، تاکید می‌ورزیدند. دنبالهٔ چنین طرز تفکری‌ست که فی‌المثل به تظاهرات برهنه‌نمایی در کنفرانس برلین می‌کشد و مذهبیون آزاد اندیشی چون اشکوری و گنجی را روانه زندان می‌کند.

باری ... از موضوع دور نیافتیم... در مورد ادعای خانم عبادی که می‌گوید «اسلام مغایرتی با دمکراسی ندارد و از این جهت شبیه ادیان بزرگ است» باید موشکافانه‌تر به قضیه برخورد کرد. ما نمی‌دانیم منظور وی چه نوع تعبیر از اسلام است که مغایرتی با دمکراسی نداشته باشد. نباید پیشداوری کرد. در آن مصاحبه کوتاه نمی‌توان توضیح کامل داد اما منتظریم که در آینده دلایل چنین بیانی را از عبادی بشنویم و بخوانیم.

واقعیت این است که اسلام، تافتهٔ جدا بافته از سایر مذاهب نیست.

همانگونه که مغ‌های ساسانی پیام انسان‌گرایانهٔ زرتشت را قلب کرده به سود کاست خاص خویش و اشراف به بهره‌کشی از سایر اقشار می‌پرداختند، همانطور که آیین عشق و برادری عیسی‌مسیح، در دست کلیسای کاتولیک به اسباب شکنجه و سوزاندن زنان و دانشمندان تبدیل شد، اسلام نیز چه در جهان تسنّن و چه در عالم تشیّع در دست روحانیون قدرتمند که نفوذ کلامشان کمتر از برندگی شمشیر حاکمان و پادشاهان نبود، به آیینی خشک و متحجر تبدیل گردیده است. جنبهٔ عملی زندگی مسلمانان در قالب فقه اسلام، الگویی پیدا کرده که در اولین نظر، ظاهراً به چهار شاخهٔ حنفی، حنبلی، شافعی و

www.iran-archive.com

مالکی و بعدها وهابی برای جهان تسنن و فقه جعفری برای شیعه امامیه تقسیم شده است. قوانین فقهی کلاً براساس چهار منبع می‌باشند:

۱ ـ قرآن

۲ ـ حدیث و سنت (گفتار و رفتار پیامبر اسلام و در مورد شیعیان گفتار و رفتار امامان دوازده‌گانه)

۳ ـ عقل و اجماع (نظر جمعی روحانیون طراز اول و در مورد شیعیان نظر و فرمان امام)

۴ ـ قیاس

تمام مسایل زندگی روزمره مسلمانان از روابط خصوصی گرفته تا روابط سیاسی و حکومتی به ترتیب اولویت باید مطابق دستورات چهار منبع فوق باشد.

در این مقاله مجال بررسی موشکافانه این منابع نیست، فقط بطور خلاصه باید گفت که دستورات قرآن درباب روش زندگی مؤمنان همیشه روشن و شفاف نیستند. مفاد بعضی آیات ناقض سایر آیات می‌باشند. افزون برآن وجود محکمات و متشابهات (آیاتی که معنای روشن دارند، نظیر نام بردن از محرمات و آیاتی که باید با شرح و تاویل تفسیر شوند) موضوع را پیچیده‌تر می‌کند.

از این‌رو یکی از علوم قرآنی اطلاع از آیات ناسخ و منسوخ است که سال‌ها ممارست لازم دارد و از حوصله توده مسلمانان که گرفتار تحصیل قوت‌روزانه خود هستند خارج است و بر عهده روحانیون می‌باشد. افزون بر همهٔ اینها باید جایگاه طبقاتی مفسر قرآن را در نظر گرفت. آیا خود در حکومت دست دارد یا برای کسب قدرت مبارزه می‌کند؟ مثالی مطلب را روشن‌تر می‌کند: در یکی از آیات قرآن آمده است: «بگو ای بندگانم که بر خویش ظلم کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس نشوید، زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد، اوست آمرزنده و مهربان» سوره‌الزّمر،آیه۵۳

می‌توان با توجه به آیاتی نظیر این که تعدادشان در قرآن کم نیست، قلم بطلان به تمام دستورات اخلاقی اسلام کشید. از طرفی دیگر نیز می‌توان با تعبیری از آیات هشدار دهنده و ترساننده که اکثراً مدنی هستند و در گرماگرم مبارزه محمد(ص) با دشمنانش نازل شده‌اند به تعبیری سخت خشن از جهان رسید. و مانند اسلامِ طالبان تا آنجا در خشونت با غیر مسلمانان پیش رفت که حتی طاقت دیدار آثار هنری آنها را نداشت و مجسمه‌های بودا را تخریب کرد. در مورد حدیث و سنت هم که پایهٔ دوم تدوین فقه است با همه دقت و وسواسی که گردآورندگان معروف احادیث به خرج داده‌اند هیچ اطمینانی به صحت تمامی احادیث نیست. بسیاری از احادیث در قرون بعد جعل و روایت شده‌اند. در باب «عقل و اجماع» هم البته نظر جمعی روحانیون طراز اول مسلمانان سنی مذهب مد نظر است که آنان هم جز تفسیر و تعمیم نظرات چهار فقیه مرجع سنیان، در مذاهب شافعی و حنفی و مالکی و حنبلی، حق هیچگونه نوآوری و بدعت ندارند. در میان شیعیان امامیه نیز کلام امام و ولی‌فقیه برای مقلدان خویش حجت است و کسی را حق اعتراض نیست. به همین ترتیب در مورد قیاس نیز، روحانی و مجتهد باید به مقایسه امور و تطبیق آنها با قوانین فقهی بپردازد و حقی بر مردم نیست.

حال باید از خانم عبادی که خود متخصص امور حقوقی و از آن جمله حقوق اسلامی است پرسید منظور او از اینکه اسلام مخالف دمکراسی نیست، چه می‌باشد؟ آنچه «بالفعل» از تمام شاخه‌های اسلام به عنوان قوانین زندگی مسلمانان اعلام می‌شود، دمکراسی را نفی می‌کند. اما آنچه می‌تواند «بالقوه» از اسلام صادر شود، چیز دیگری است. می‌تواند نافی دمکراسی باشد یا نباشد. نظیر آنچه در تاریخ تکامل مذهب مسیح روی داد. از این جهت فرق چندانی بین ادیان بزرگ نیست همانطور که خانم عبادی متذکر شد. از ادیان بودایی و هندو-که اولی اعتقاد روشنی به خدا ندارد و دومی معتقد به خدایان متعدد است-که بگذریم، چهار دین زرتشتی، یهودی، مسیحیت و اسلام در پرستش خدای واحد اشتراک نظر دارند. آیین زرتشت و یهود را نمی‌توان امروزه جزو ادیان بزرگ جهانی قلمداد کرد. زیرا معتقدان آن به نسبت جمعیت روی زمین اندک‌اند. باقی می‌ماند دو دین پرجمعیت مسیحیت و اسلام. آیین مسیح، پس‌از نوزایی فرهنگی، به پایمردی مصلحان بزرگی چون مارتین لوتر، کشیش آلمانیِ قرن شانزدهم میلادی و اولریش‌تسوینگلی کشیش سوئیسیِ نیمه قرن شانزدهم و سایر رفرمیست‌های مذهبی در فرانسه و هلند و اسکاتلند و ... به خود آمد و بتدریج راه خود را از مذهب متحجر کاتولیک‌ها که جلوه خدا را در پاپ می‌دیدند جدا کرد.

پیام آزاد اندیشی مارتین لوتر که می‌گفت: *«من می‌گویم، نه پاپ، نه اسقف‌ها، و نه هیچ فردی دیگر که حق داشته باشد حتی یک کلمه به یک مسیحی فرمان و دستور دهد. مگر آنکه یک مسیحی به رضای وجدان خود آن را بپذیرد»*[۱] شعار طبقات متوسط شهرنشین اروپایی گردید. پروتستانیزم، گام به گام همراه با پیشرفت علم و دانش و گسترش شهرها و استقرار سرمایه‌داری در بطن روابط مسیحیان جدید نفوذ کرد. مردم بتدریج دریافتند می‌توان در جامعه‌ای زیست که دین با سیاست آمیخته نباشد. می‌توان حقوق مدنی را در برابر قدرت بی چون چرای کلیسای کاتولیک برافراشت.

ادیان نباید در طرز حکومت و اداره کشور اظهار نظر کنند و ... و ما چنین جنبشی را هنوز در اسلام سراغ نداریم. اگر چه جنبش تصوف، بخصوص در قرن چهارم و پنجم هجری بیش و کم به تعدیل اصول خشک و خشن مذهبی پرداخت، و بزرگانی چون حلاج و با یزید، جان و آبرو بر آن باختند و حتی در قرون بعدی چهره‌های عرفان و ادب چون مولانا و حافظ و سنایی برداشتی انسان‌گرایانه و مغایر با تعبّد زاهدانه در اشعار خویش ارائه دادند، اما پس از عامیانه شدن نهضت تصوف و اختلاط با آیین عیاران و سوء استفاده سیاسی خلفای عباسی از فتوت و حمله مغول و سال‌های فترت پس از آن به انحطاط خویش رسید. امروز جنبش تصوف به غیر از استثناآتی اندک، چیزی در چنته ندارد تا بتواند بعنوان آلترناتیو برداشت متحجرانه از اسلام، در جوامع شرق مطرح گردد. اما آموزش‌های انسان‌گرایانهٔ عارفان اولیه که بر توعی سعهٔ صدر و تفاهم با پیروان سایر مذاهب و حتی با

(ادامهٔ مطلب در صفحهٔ ۵۶)

www.iran-archive.com

«به نـــام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین»

کتابی که هفتاد سال زندانی بود

نوشتهٔ : پروفسور کمال عینی از تاجیکستان

ادیب معروف تاجیک استاد محمد شریف‌صدرضیاء که سرور معنوی حوزهٔ ادبی روشن ضمیران در شهر بخارای شریف در زمان قبل از انقلاب اکتبر بود، در اثر پرارزش خویش «روزنامهٔ شریف‌جان‌مخدوم صدرضیاء» در بارهٔ صدرالدین‌عینی چنین سطرهای صمیمانهٔ جانگداز را نگاشته است:

«برادر محترم، صدرالدین خواجهٔ عزیزوانی عینی تخلّص را که نظماً و نثراً، اول امیرخاوند و ثانی سعدی شیرازی و در حدّ ذاتش رنجور و کسل‌مند بود از مدرسهٔ کوکلتاش به حال عجیب آورده، به دروازهٔ ارگ بخارا بیرحمانه و بیشرمانه امیر و وزیر به اقتضای اهل بلوا هفتادوپنج چوب تعزیر کردند و به یکی از محبس‌های آنجا که «آبخانه» می‌نامند به همانحال انداختند».

چنانکه در کتاب تازه پیدای استاد صدرالدین عینی ـتاریخ انقلاب فکری در بخارا یا تاریخ صوتیه و انقلاب فکری در بخارا ـ آمده است، مؤلف مجروح و سایر زندانیان را عساکر روس از محبس به قول مؤلف (ص: عینی) «کنه خانه» نهم آوریل سال۱۹۱۷م. آزاد و رها نموده به بیمارستان شهر کاگن ـبخارای نو ـ برای طبابت و رها نمودن از مرگ بی‌امان آوردند. یکی از دوستان صدرالدین‌عینی ـمیرزانذرالله ـ که در آن زمان پرآشوب از روشنفکران ملت بود و نیز به همان جزای سخت امارت یعنی هفتادوپنج تازیانهٔ وحشیانه تعزیر شده بود در همان بیمارستان شهر کاگن دیدگانش را بربست و این جهان ناپایدار را بدرود گفت. در آن بیمارستان صدرالدین‌عینی را پنجاه‌ودو روز طبابت کردند و در نتیجهٔ بیست‌وپنج عمل جراحی وی با امر خداوند از مرگ بی‌امان رهایی یافت.

استاد صدرالدین‌عینی گفته است که در شهر کاگن در خسته‌خانه (بیمارستان) وقتی که وضعم بسیار بد بود، بی‌حال و برجا مانده بودم بیت زیر ورد زبانم بود و قلب و وجودم را آزاد نمی‌گذاشت:

ترسم که من بمیرم و غم بی‌پدر شود
آن طفل ناز پرور من دربدر شود

باید گفت که آن غم ناز پرور استاد، همانا غم و اندوه ملت، جبر و ستم بر فرهنگ تاجیکان بود استاد صدرالدین‌عینی چه قبل از انقلاب اکتبر و چه پس از آن در کارها و فعالیت خویش همیشه در نبرد ضد ستم بر فرهنگ ملّت بوده است. اثرهای نخستین منثور این نویسنده و پژوهشگر که در شهر بخارا به قول معروف ـمرکز اسلام و دین در آغاز قرن بیستم ـ تألیف شده‌اند به شرح زیر می‌باشند:

۱ـ تهذیب الصبیان (سمرقند۱۳۲۸ه./۱۹۰۹م.)
۲ـ ترسل‌القرآن (اورنبورغ، چاپخانه جریده وقت؛ ۱۹۰۹م.)
۳ـ ضروریات دینیه (سمرقند۱۳۳۲ه./۱۴ـ۱۹۱۳ م.)

در صفحه آخر این چاپ ضروریات‌دینیه، هدف اساسی چند کتاب تازه نگارش به گونه زیر بیان شده است :

ترسل‌القرآن، رسالهٔ تجوید فارسی؛
تهذیب‌الصبیان برای سواد فارسی؛
ضروریات‌دینیه ـاعتقادات و عملیات فارسی

هرسه کتاب نامبردهٔ استادعینی با روح حرکت معنوی جدید تدوین و تألیف شده‌اند و علیه برنامه‌های سنتی تعصب‌آمیز زمانه نوشته شده است، زیرا در زمان نو یعنی آغاز قرم بیست در این رشته تقاضای تجدید نظر را داشت. تدوین، تهیه و تألیف و به طبع رساندن هر سه کتاب و دیگر کتب شبیه آنها برعلیه تعصب‌های فرهنگی آن زمان کوشش بی‌نظیر، عمل مخوف و جسارت واقعی بشمار می‌رفت. بزودی درباب این فعالیت نوآوری و در راه تجدید نظر در امور تدریس و تربیت از جانب جاهلین به گونه غرض‌ورزی به مقامات والای امارت بخارا یاداشت ارسال گردید و چون گزارش نسب به آن سه کتاب بدبینانه بود از جانب مقامات به این مناسبت پیام ناخوشی رسید که اگر آن تألیفات به چاپ رسانیده شود، خطر سنگسار شدن مؤلف و سوختن کتابهای جدید وجود دارد. به همین سبب دوستان مصنف که از روشنفکران مسلمان جامعه بخارا و هم‌کیشان مسئولین نشر آن تألیفات نوآورانه برای مدارس بخارا و تربیت فرزندان مسلمان بودند، کوشش‌هایی به عمل آوردند که به آن فاجعهٔ آتش‌سوزی کتب و استنطاق مؤلف که اعلام شده بود راه ندهند. در نتیجه از جانب این گروه روشفکران چارهٔ فوری دیده و آن سه کتاب نامبرده با امضای مستعار«مرتّب و مؤلف شرکت بخارای شریف» انتشار یافت و در همه نقاط امارت پخش شد.

این هوشیاری روشنفکران مسلمان که طرفداران مکتب و مدارس جدید بودند، به متعصبین و اهل دربار امارت امکان نداد که به مقصود و هدف ناپاک خویش برسند. هم مؤلف آنها ـ استاد صدرالدین‌عینی ـ مدّرس مدرسه بخارا زنده و سالم ماند و هم مصنفات نامبرده از بین نرفت. بعد مطالعه و بررسی عمیق چند نفر از مدرسین والا به نتیجه رسیدند که آن کتب واقعاً تألیفات اسلامی روشنفکرانه بوده، برای تربیت اطفال و سایر طالبان علم بسیار مناسبند چه از نظر اصول تدریس و چه از جهت کوتاهتر کردن مدت برنامه آموزشی مدرسه و دانشگاه. سرانجام بزرگترین مفتی بخارا ـحضرت داملاً اکرام (پدر میرزا نذرالله مقتول) که همیشه اقدام نیک روشفکران بخارا را خوش می‌پذیرفت و از روی علت اجتماعی اسلامی جانبداری می‌کرد، اعلامیه‌ای مثبت درباره این کتب به گونه‌ای رسمی بیان گردید. به قول صدرالدین‌عینی «حضرت‌استاد داملاً اکرام» (و این عبارت در تاریخ انقلاب فکری بخارا آمده است) کتب مذبور را همچون بهترین تصنیف تعلیمی برای مکاتب و مدارس

www.iran-archive.com

بخارا اعلان نمود و چون حضرت داملاً اکرام در امارت بخارا و مقامات عالی امارت و همچنین در نزد شخص امیر آبروی والا داشت اندیشه‌ها و نتیجه‌گیری ایشان در باره کتابهای: ترسل‌القرآن، ضروریات دینیه و تهذیب‌الصبیان از جانب مقامات والای زمان در امارت بخارا به نیکی و خوش پذیرفته شد.

پس از انقلاب اکتبر صدرالدین‌عینی قصیده‌ای «در وصف سمرقند و بخارا» در سال ۱۹۱۹ منتشر نمود که برعلیه ستم روانه شده بود. بعداً اثرهای دیگر ایشان «جلادان بخارا»، «تاریخ امیران منغطیه»، ««نمونه ادبیات تاجیک» و مقالات مهم این مؤلف و غیره به میدان آمدند. آنها برعلیه ستم تاریخی زمانی و ستم فرهنگی تألیف گردیده، به دفاع هستی خلق تاجیک، هویت، حقوق او در عرصه سیاست در ورارود (ماوراءالنهر) تألیف شده بودند. لحظه‌های مهم روزگار صدرالدین‌عینی در سالهای ۴۰ـ۱۹۳۰: نبرد فرهنگی، مقاومت و دفاع خویش به طریق نوشتن اثرهای نو از هجوم‌های سالهای ۱۹۳۸ـ۱۹۳۷ و پس‌از آن که دفاع از «گنهگاران بیگناه» آن سال‌های زشت از شاگردان و چند نفر دوستانش از اهل ادب که دشمن خلق اعلام شده بودند: غنی‌عبدالله، رشیدعبدالله و پدر آنها عبدالله‌جان‌آقا، رحیم هاشم، جلال‌اکرامی، و دودمحمودی، نرسیس‌نرسیسیان، تورەقل‌ذهنی، جوهری‌استروشنی، معین‌زاده، داملاعالم خجندی، نادرشنبه‌زاده و بعداً" سال ۱۹۴۰ در جانبداری از سراینده ممتاز مردمی ما آکاشریف جوزه‌یف، و استاد لاهوتی که در سرکوب کارگردان معروف میخائیلس از وی دفاع کرده بود.

همچنین در آن زمان صدرالدین‌عینی آثار مهم خویش را تألیف نمود که به قصد بیداری، خودشناسی و اتحاد مردم تاجیک نوشته شده‌اند: «لغت زبان تاجیکی» برای حفظ پاکیزگی زبان و آنهایی که از فرهنگ‌های با الفبای نیاکان نمی‌توانستند استفاده کنند کتاب‌هایی درباره رودکی، ابن‌سینا، فردوسی، سعدی، واصفی، بیدل، معنای کلمهٔ تاجیک و غیره.

استاد صدرالدین‌عینی هیچگاه بر ضد خط فارسی تاجیکی (نیاکان) نبود. تبدیل خط نیاکان به خط لاتین و سپس به خط سیرلیک امری اجباری و سیاسی از سوی انقلابیون بود. ترکیه، آذربایجان، تاتارستان، ترکمنستان، قزاقستان، قرقیزستان و ازبکستان پس‌از سال ۱۹۲۶ خط لاتین را پذیرفتند، ولی در نتیجهٔ مقاومت صدرالدین‌عنیی، ابوالقاسم‌لاهوتی، احمدجان مخدوم‌حمدی، عباسعلی و دیگران، تاجیکستان خودمختار فقط در سال۱۹۲۹خط لاتین را براساس فشار سیاسی دولتی پذیرفت.

استاد عینی همهٔ آثار خویش را به خط فارسی تاجیکی (خط نیاکان) نوشته است. رابطهٔ ایشان با اهل علم و ادب، شاگردان و فرزندان فقط با خط نیاکان انجام می‌شد. غرض از این تفصیلات در بیان بعضی از لحظات مهم روزگار و آثار عینی آن است که در پیشگفتار کتاب «انقلاب فکری در بخارا» چهرهٔ واقعی این رزمندهٔ علیهٔ ستم بر خلق تاجیک و بر فرهنگ آن را آنگونه که شایسته است و به اختصار ترسیم نماییم. تا ارزشهای تاریخی و فرهنگی و سیاسی کتاب مزبور که به خوانندگان امروز و فردا برای نخستین بار پیشکش می‌گردد، مشخص‌تر و روشن‌تر جلوه‌گر باشد.

سوم ژوئن ۱۹۱۷م استاد صدرالدین عینی چنانکه گفته شد پس‌از طبابت ۵۲ روزه در بیمارستان کاگون و ۲۵ عمل جراحی به شهر سمرقند هجرت کرد. و تا ماه اکتبر۱۹۲۰ ایشان در گذر صوفی‌رازق آن شهر در خانه‌های دوستان شفیق و باوفایش: مردان‌قل، شاه‌قربان‌زاده (سر دبیر روزنامهٔ حریّت) و عبدالله‌جان عبدالخالق‌زاده و در منزل ملاعصمت‌الله رحمت‌الله‌زاده معلم عبدالقادر شکوری زندگی کرده است و تاریخ تألیف اصل کتاب «تاریخ انقلاب فکری در بخارا» (یا «تاریخ اصول صوتیه و انقلاب فکری در بخارا») به زبان فارسی تاجیکی با همین محله صوفی‌رازق و شرایطی که دوستان فداکارش برایش مهیا کرده بوند دلبستگی شدیدی دارد و در آن جا تألیف شده است.

بسیاری پنداشته‌اند که کتاب نامبرده فقط به زبان ازبکی یا ترکی معمولی آن زمان نگاشته شده است، این پندار صحیح نیست، پس نسخهٔ اصیل این اثر که آن را تحریر اول می‌توان گفت، چه اثری است و چگونه تألیف شده است؟

نسخهٔ اصلی فارسی عبارت است از دوازده دفتر مشق مکتب خانه،۱۶ ـ۱۴برگی، در۳۷۵ صفحه با خطّ مؤلف (صدرالدین‌عینی ابن‌سید مراد خواجه).

عنوان اثر: تاریخ اصول صوتیه و انقلاب فکری در بخارا (تاریخ انقلاب فکری در بخارا).

آغاز کتاب (ص۱): «معلوم است که تا سنه ۱۸۸۳ میلادی مکتب اصول صوتیه و اصول جدیده در بین مسلمانان روسیه نبود....

انجام کتاب (ص۳۵۷): «*از بس که ترقی پروران در این چند ماه حکومت بخارا را خوب شناخته بودند و هم تا کجا بودن لطف امیر را می‌دانستند، تسلیم نشدند. زیرا تسلیم شدن همان بود و تلف شدن همان. چون حال بدین منوال رسید در میان جوان بخارائیان برای حفظ حیات خود دو فکر افتاد. فرقه‌ای می‌گفتند: با وطن و خانمان وداع کرده و به داخل ترکستان هجرت می‌کنیم. دغدغهٔ اصلاحات بخارا را تا وقت مرهون مناسب وا می‌گذاریم. فرقهٔ دیگر می‌گفتند که هرچه باداباد به کاگان می‌ایستیم. آخرین منافرت که میان بلشویکان روس و حکومت بخارا هست به شمشیر خواهد حل شد. طالع ما نیز در آن غوغا حل می‌شود.*

در اینجا با این تحریر ختام داده شد. ببینیم تا بعداز این چه می‌شود. اگر عمر امان دهد، واقعات آینده نیز به قسم دوم تحریر کرده می‌شود.پنجم جمادی‌الاول ۱۳۳۶ هجری، یکشنبه مطابق هفتهٔ فوریه(۴) ۱۹۱۸میلادی. صدرالدین‌عینی ابن‌سیدمرادخواجه، سمرقند، گذرصوفی‌رازق.»

ادیب و سخنران نامدار ما رحیم‌هاشم در پیشگفتار خویش برای ترجمهٔ کتاب «بخارا انقلابی اوچون ماتریال‌لر» یعنی: تاریخ انقلاب بخارا (دوشنبه، نشریات‌ادیب، ۱۹۸۷، ص۲۲۴) نوشته است: «*یکی از اثرهای خیلی*

www.iran-archive.com

مهم تاریخی به تمام معنا حجتی استاد عینی، «بخارا انقلاب تاریخی» نام دارد که در عرفهٔ انقلاب بخارا به زبان ازبکی نوشته شده است».

باید گفته شود که این اثر تاریخی صدرالدین‌عینی پس‌از انقلاب بخارا به زبان ازبکی تحریر شده است؛ انقلاب بخارا، دوم سپتامبر ۱۹۲۰ به عمل آورده شد و ششم اکتبر ۱۹۲۰ جمهوری مستقل خلقی بخارا اعلام گردید. بعداً خواهیم دید که این اثر به زبان ازبکی در ۲۳ فوریه ۱۹۲۱ تصنیف شده است.

پس‌از انقلاب بخارا، عینی فرصت مناسبی پیدا کرده که چند بار به منظور شناسایی شخصی با وضع شهر شریف و با نیت معین کردن امکانات موجود برای فعالیت علمی و ادبی و برای دیدار با دوستان و با حضرت شریف‌جان مخدوم صدرضیاء به بخارا برود، زیرا به استاد عینی پیام رسیده بوده که احوال و روزگار صدرضیاء چندان خوب نیست. خلاصه استاد عینی در بخارا برنامهٔ علمی و ادبی خویش را به مسئولین جمهوری پیشنهاد می‌کند، پیشنهاد اصلی عینی، تأسیس انجمن تاریخ و ادب بود که از جانب اهل فرهنگ و ادیبان دانشمند و مقامات دولتی بخارا پذیرفته می‌شود.

ناگفته نماند که استاد عینی در مسئله آیندهٔ بخارا و زبان دولتی آن با فیض‌الله خواجه‌یف رئیس آن جمهوری، اختلاف شدیدی داشت و حتی گویند که با وی سخن نمی‌گفت. ولی به خاطر محمدشریف صدرضیاء (شریف‌جان مخدوم صدرضیاء)، صدرالدین‌عینی با همراهی دوستانش به دیدار فیض‌الله خواجه‌یف شتافت. فیض‌الله پیشنهاد عینی را فوری و با خشنودی پذیرفت و صدرضیاء را رئیس اوقات بخارا تعیین کرد و به عینی گفت: «*حضرت استاد! برای آبروی بخارا ما شایق افندی ادیب دوست شما را سفیر جمهوری بخارا در افغانستان تعیین کردیم، استاد فطرت را به ترکیه و می‌خواستیم که شما را به سفارت ایران، اگر رضایت بفرمایید بگذاریم*»

استاد عینی فوراً درک کرد که همهٔ این سه نفر نامبرده، آنهایی هستند که در انتخاب رئیس جمهور بخارا باید شرکت بکنند و به شهادت عزامی خوشنویس بخارایی (بعداً ایشان منشی فطرت و عینی شد) در پاسخ فیض‌الله گفت:

«*ایشان جان (لقب جوانی فیض‌الله) من قطعاً اعلام می‌کنم نه سفیر شدن می‌خواهم نه کبیر (یعنی رئیس جمهوری بخارا) اما می‌خواستم که شرایطی مهیا شود تا ما انجمن تاریخ و ادب را بنیاد کنیم که آن را در خارج «فرهنگستان» می‌نامند*». فیض‌الله خواجه اظهار رضایت کرد و بنای محتشم کهن بنیاد ادارهٔ کنونی عقد و ازدواج را (به زبان روسی زاکس) در شهر بخارا برای این مرکز در نظر گرفت.

تفصیلات این واقعه به نقل از عزامی خوشنویس چنین است: «در این مرکز استاد عینی به ریاست برگزیده شد و صدرضیاء، فیض‌الله خواجه‌یف، عبدالرئوف فطرت، شایق افندی، احمدجان مخدوم‌حمدی، عبدالقادر محی‌الدین‌اوف، میرزاعبدالواحد منظم و یولداش‌پولاد (ناظر معارف بخارا) اعضای اصلی و عباسعلی دبیر انجمن و عزامی خوشنویس منشی انجمن تاریخ و ادب تعیین شدند.

در برنامهٔ این مرکز، تألیف چند کتاب پیش‌بینی شده بود: برگرداندن تاریخ انقلاب فکری در بخارا به زبان ترکی ازبکی؛ دوباره تحریر نمودن چند کتاب استاد صدرضیاء که در زمان انقلاب بخارا سوخته شده بودند؛ نوشتن چند کتاب تحقیقاتی در موضوع ادبیات و صنعت موسیقی به قلم عبدالرئوف فطرت و غیره.

با همهٔ این امکانات استاد عینی مجبور شد که به سمرقند برگردد. زیرا در این میان زبان ترکی به عنوان زبان دولتی در بخارا رایج شد. ولی استاد عینی می‌خواست که کتاب «تاریخ انقلاب فکری در بخارا» را به زبان اصلی فارسی تاجیکی به چاپ رساند و به این منظور، دست نویسی که در بالا ذکر شد، بوسیلهٔ شخصی معتمد از سمرقند به بخارا ارسال نمود که هرچه زودتر چاپ شود اما این کتاب بی‌نهایت مهم ـنقل نکته به نکتهٔ واقعات معارف بخارا و بیان تحول افکار جامعهٔ آن‌ـ انتشار نیافت.

دوست دیرین عینی، یولداش پولاد ناظر معارف جمهوری بخارا با دلایل قوی و براساس قوانین اخیر جمهوری بخارا مؤلف آن کتاب وزین یعنی صدرالدین‌عینی را قبولاند که در بخارا از این پس کتاب فارسی چاپ نخواهد شد و از بس که موضوع کتاب «انقلاب فکری در بخارا» برای تاریخ کشور بی‌نهایت مهم بود. آن را به ترکی ازبکی برگرداند. زیرا که این اجبار را تاریخ بر ذمهٔ عینی واگذار نموده است. از بس که صدرالدین‌عینی، انتشار این کتاب تاریخی خود را بی‌نهایت ضروری می‌دانست، پیشنهاد یولداش پولاد را پذیرفته، این اثر را به گونه‌ای دیگر به زبان ترکی ازبکی آن زمان برگرداند. دست‌نویس ازبکی این اثر با عنوان: «تاریخ انقلاب بخارا» چنین است: «بخارا انقلابی نینگ تاریخی»ـ صفحه اول. سرلوحه، اسم مؤلف، صدرالدین‌عینی با خط مؤلف نگاشته شده است. عنوان کتاب با خط دیگر. بیرینجی قسم (بخش‌یکم) با خط مؤلف، ازصفحه ۲۸۴ـ۱ با خط خوانای ریختهٔ جدیدی گویا به قلم شاگرد عینی، رحیم هاشم و از صفحهٔ ۳۱۱ـ۲۸۴ با خط جدیدی ترکی ازبکی عبدالمؤمن ستاری.

باید یاد آور شد که استاد عینی چون نسخهٔ دست نویس خویش را می‌بایست به چاپخانه بفرستد، بار نخست با کمک شاگردانش از نسخهٔ ترکی خویش، «بخارا انقلابی تاریخی» نسخه‌برداری کرده، آن را از آغاز تا انجام، خود تصحیح و اصلاح نموده است. این می‌رساند که نسخهٔ اخیر «بخارا انقلابی نینگ تاریخی» به قلم شاگردانش، نسخهٔ معتبر ترکی ازبکی مؤلف است. اصل این کتاب «گم شده» و آن نسخهٔ ترکی گمشدهٔ این اثر در آن زمان، امروز در پژوهشگاه ابوریحان‌بیرونی تاشکند نگهداری می‌شود. ولی این اثر نیز به آسانی چاپ نمی‌شود، زیرا کسانی که از مقامات دولتی جمهوری بخارا بودند خود را قهرمان انقلاب بخارا می‌دانستند و می‌خواستند که در صفحه‌های تاریخ نقش داشته باشند. از دوستان باوفای استادعینی، قاری یولداش‌پولاد ناظر معارف جمهوری بخارا با هدف یافتن راه انتشار کتاب، این اثر را به شرق‌شناش معروف

www.iran-archive.com

الکساندر ساموئیلوویچ برای تقریظ داد که وی در علم ترک‌شناسی جهان یکی از شخصیت‌های انگشت‌شمار به حساب می‌آمد. زنده یاد استاد ساموئیلوویچ با کمال خشنودی کتاب عینی را مطالعه نموده هم تقریظ نوشت و هم آن اثر را بطور خلاصه به زبان روسی ترجمه کرد. از آن زمان کتاب عینی عنوان «بخارا انقلابی تاریخی او چون ماتریال لر» را گرفت. ساموئیلوویچ در این پیشنهاد خویش نظر مقامات سیاسی جمهوری را پذیرفت. کتاب عینی بعداً به زبان ترکی ازبکی منتشر شد ولی با تحریف متن، کوتاه کردن باب‌ها، عبارت‌ها و غیره ... مانند ترجمه روسی این اثر پرارزش. ساموئیلوویچ علاوه براینکه این اثر را بطور خلاصه به روسی ترجمه کرده بود، مقاله‌ای علمی در این موضوع نوشته فوراً در مجله «نوستوک» (خاور، کتاب ۱، سال ۱۹۲۲ م.) چاپ کرد. در این مقاله وی به اثر عینی مراجعه کرده، ارزش‌های علمی و مطالب منحصر آن را که فقط عینی شاهد وقوع آنها بوده و دقیقاً آنها را ثبت کرده است به گونه‌ای ویژه تأکید می‌نماید. به این وسیله جهان خاورشناسی روسیه و کشورهای اروپایی از موضوعات کتاب عینی آگاه شدند. ولی این ترجمه به دست خواننده نرسید زیرا چنانکه گفته شد ساموئیلوویچ در سال ۱۹۳۸ به قتل رسید.

این اثر که به نشریات جمهوری بخارا برای چاپ فوری داده شده بود سرنوشت مبهمی پیدا کرد و مثل کتاب «جلادان بخارا» (سال ۱۹۲۰ م.) منتشر نگردید. مسئولان نشریات فرمان ناشایست سران آن جمهوری را پیگیری نمودند و اعلام کردند که دستنویس مؤلف گم شده است[2].

ولی دیگر آثار عینی از سال ۱۹۲۳م. به بعد بطور منظم به چاپ می‌رسید. در سال ۱۹۲۱ در شماره ۹۱ مجلهٔ «*شعلهٔ انقلاب*» یک مقاله عینی «*فتنه‌جویان باز خون ریختن می‌خواهند*» چاپ شد. امّا از شماره ۱۵ در ظرف دو سال و نیم ۶۷ مقاله ایشان چاپ شده است. پس‌از این آثار استاد عینی چه به فارسی تاجیکی و چه به ترکی ازبکی هم در داخل و هم در خارج از کشور (قیز باله یا خالده، برلین، نشر کاویان، ۱۹۲۴) به چاپ می‌رسید. بالاخره سال ۱۹۳۳ مجلهٔ «اوچقون» («شراره»، شماره ۲) بخش‌هایی از کتاب «بخارا انقلاب تاریخی او چون ماتریال‌لر» چاپ شد و این اثر به شکل کتابی جدا ولی به طرز تحریف شده «دم بریده» سال ۱۹۲۶ در چاپخانه «نشریات دولتی خلق‌های شوروی» در مسکو چاپ شد. باید گفت از کتب تاریخ‌شناسی عینی اثر مهم ایشان «تاریخ امیران منغطیه بخارا» در سال ۱۹۲۳ در تاشکند به چاپ رسیده است که آن نیز تحریف شده است.

و امّا اثر والای این مؤلف «تاریخ انقلاب فکری در بخارا» به زبان اصلی فارسی‌تاجیکی (تاریخ صوتیه و انقلاب فکری در بخارا) یگانهٔ نسخهٔ با خط خودش که از سمرقند به بخارا برای چاپ فرستاده شده بود، چنانکه ذکر شد، هرچه پیگیری شده بود، جواب روشنی به مؤلف داده نشد. یعنی آنکه با تغییر شرایط و اعلام زبان ترکی به عنوان زبان دولتی به جای زبان فارسی‌تاجیکی دولتی این سامان در ظرف هزار سال، دیگر آثاری به زبان فارسی تاجیکی چاپ نخواهد شد. سرانجام در پاسخ تقاضا و طلب استادعینی‌که خواستار این بود که نسخهٔ یگانهٔ کامل، قلمی فارسی این اثر به مؤلفش برگرانده شود. جواب داده شد که این کتاب گم شده است ... استادعینی از سال ۱۹۲۰ (بنیاد جمهوری بخارا) تا پایان عمر (سال ۱۹۵۴م) در آرزوی پیدا کردن این نسخهٔ منحصر بود و یا می‌خواست اگر امکانی پیدا شود، لااقل آن را از روی مسوّده‌های خود دوباره تحریر نماید. این برای مؤلف یگانه راه نجات اثر گمشدهٔ خود بود. ولی کاملاً روشن است نسخهٔ منحصر اصلی که فوری در آن زمان مبارزات فکری و تحولات هر روزه از امور معارف و تربیت و اخلاق جامعه، ذکر اسامی شخصیتهای والای فرهنگی، مذهبی، دولتی و غیره که همه با صفات اصلی خویش منفی و مثبت فعالیت می‌کردند و این همه در آن نسخهٔ اولیه مثبت شده بود، اهمیت فوق‌العادهٔ علمی، فرهنگی و سیاسی مهم را دارا بود، امکان ندارد که از بین رفته باشد.

استاد عینی هرچند به جهت حل نشدن این معما (گم‌شدن نسخهٔ اصلی اثر خود) ناراحتی زیادی داشت، و آن را یکی دیگر از حقه‌بازیهای منکران می‌دانست و به آنها لعنت می‌گفت، باز هم امیدواری داشت که آن نسخهٔ اصلی اثرش به دلیل محتوای علمی آن، امکان ندارد که گم‌شده باشد. و به کمینه که همهٔ کارهای ناتمامش را برای آینده به من حواله می‌کرد گفت: سال‌هاست سپری می‌شوند، وضع مملکت حتماً تغییر خواهد یافت و گمان دارم که در یکی از بایگانی‌های دولتی یا شخصی آن نسخهٔ نادر پیدا خواهد شد، زیرا در آن جا سرنوشت بخارای شریف چندین هزار ساله و مردم بافرهنگ و زبان دولتی فارسی‌تاجیکی، با عمر بیش از هزار ساله‌اش بیان شده است. و ایشان باز ادامه داد: در بخارا دو خانواده بودند از پیروان برنامهٔ جدیده و از تجددخواهان در کشور که از جانب متعصبین به قتل رسیدند. این‌ها دوستان من بودند و فرزندان نوجوان آنها با کوشش من در هئیت محصلین بخارایی به آلمان رفتند و پس‌از تحصیل به بخارا برگشته با دولت همکاری داشتند و آن سه پسر به جهت دانستن زبان مادری (فارسی‌ـتاجیکی) ترکی و زبان روسی و آلمانی در بایگانی‌های ویژه بخارا و تاشکند و مسکو ادای وظیفه داشتند.

پدرم «*فرمود در یاد داشته باش که زمان مناسبی که فرارسید از طریق اینها می‌توانی نسخهٔ نادر مرا پیگیری بنمایی، اگر تا به حال این نسخه پیدا می‌شد آن نوشته‌ها را به عنوان کتاب پنجم یاداشت‌هایم که در چهارجلد بارها چاپ شده است، اعلان می‌کردم و اگر تو آن نسخه را بدست آوردی، این وصیت مرا در یاد داشته باش، «تاریخ انقلاب فکری در بخارا» کتاب پنجم یاداشت‌ها خواهد بود*[3]».

باز سال‌ها سپری شده و زمان فروپاشی دولت ابرقدرت شوروی فرارسید. مسئولین کشور روسیه طبق تقاضای زمان شیوهٔ کارگزاری ادارات را تغییر دادند، از جمله دروازه‌های آهنین بایگانی‌های دولت نیز نسبتاً نیم‌باز و نیم‌یله شد، نخستین کاری که کمینه پیگیری

(ادامهٔ مطلب در صفحهٔ ۲۰)

www.iran-archive.com

علمت به عمل چو یار گردد
قدر تو یکـــــی هزار گردد
(هلالی)

پنجاه سال خدمت شایسته در خاور شناسی و فرهنگ ملی

به نقل از پیوند

کمال‌الدین صدرالدین‌زاده عینی (کمال عینی) ۱۵ مه سال ۱۹۲۸ درگذر قورغانچهٔ شهر سمرقند در خاندان استاد صدرالدین عینی به دنیا آمده است.

وی تحصیل ابتدایی را در مکتب تاجیکی شمارهٔ ۳ این شهر آغاز کرد و از کلاس پنجم به مدرسه (مکتب) روسی گذارده شد. او با گروه دانش‌آموزان، فرزندان کارمندان فرهنگستان پزشکی نظامی لنینگراد (سنت پترزبورگ) که طی سالهای جنگ دوم جهانی به شهر سمرقند کوچانیده شده بودند، تحصیل خویش را در مدرسه روسی شمارهٔ ۶ به پایان رسانید.

کمال عینی به علم شرق‌شناسی از اوان نورسی شوق و علاقه نشان می‌داد. در محیط خانواده‌شان قدر تمدن و فرهنگ و آثار خطی گذشتگان را خیلی بلند می‌شناختند. اولاً او در مکتب یکی از اساس‌گذاران علم شرق‌شناسی شوروی صدرالدین عینی آب و تاب یافته، زحمت‌های پیوسته و فداکاری‌ها و مبارزهٔ پدرش را در آموزش تاریخ مدنیت تاجیکان مشاهده می‌کرد و طبیعی است که این محیط مساعد کار به فعالیت من‌بعدهٔ او بی‌اثر نماند. علاوه بر این غم‌خواری و رهنمایی پدر باعث شد که او چندین زبان و تاریخ ادب و فرهنگ کشورهای شرق را آموزد، صحبت‌های خانوادگی که به سر خود درس علم و ادب بود نیز به تشکل شخصیت عالم بی‌تاثیر نماند.

محبت گرم او به فرهنگ ملی سال‌های تحصیل در یکی از مرکزهای شناخته شرق‌شناسی جهان، شهر لنینگراد، قوی‌تر شد. کمال عینی در دانشگاه دولتی لنینگراد تحصیل کرد، و اختصاص (تخصص) خاورشناسی را آموخت. علوم ادبی و هنرشناسی را با مشورت استادانش آموخته، از دانش و درس و تجربهٔ بزرگترین دانشمندان و شرق‌شناسان مملکت در دانشکده‌های «خاورشناسی»، «فیلولوژی روس و غرب» و «تاریخ» دانشگاه لنینگراد (سنت پترزبورگ) و فرهنگستان نقاشی و هنر اتحاد شوروی در لنینگراد، دانشگاه شبانهٔ تئوری موسیقی و ادب لنینگراد بهره‌مند شده است که اکثر آنها دانشمندان شناختهٔ جهانی بودند. این بزرگ‌مردان علم خاورشناسی و انسان‌شناسی دارای مکتب خاص خویش بوده، در حقیقت پرچم‌برداران علم شرق‌شناسی و فیلولوژی کلاسیک در اتحاد شوروی محسوب می‌گردیدند. چنانچه آکادمیسین‌های فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی و. و. استرووه (تاریخ باستان شرق و ایران) ای. یو. کراچکوفسکی (مقدمهٔ عربی‌شناسی)، ای. ای. مشانین اف (نظریهٔ نو زبان‌شناسی)، و. م. ژیرمونسکی (مقدمهٔ ادبیات‌شناسی، حماسهٔ قهرمانی، نظریه ادبیات)، ای. الف. اوربلی (هنر عهد ساسانیان)، پیوتروفسکی (باستان‌شناسی قفقازجنوبی)، د. س. لیخاچف (آثار خطی اسلاوها و روسیه قدیم)، الف. ن. کانونف (مقدمهٔ علم ترک‌شناسی)، الف. الف. فریمان (مقدمه ایران‌شناساسی، زبان پهلوی، اوستا، تاریخ زبان‌های ایرانی)، الف. یو. یاکوبوفسکی (ایران در زمان استیلای عرب)، س. ی. مالف (نبشته‌های کهن ترکی آرخان و ینسی)، اشتین (تاریخ اقتصادیات ایران)، ن. و. پیگولفسکایا (شهرهای ایران باستان)، م. ن. بوگولیوبف (شناخت متون نوین تاجیکی)، همچنین استادان مقدم و بزرگ زمان، الف. ن. بولدیرف (تاریخ ادب کلاسیک فارسی، شاهنامه و حماسه‌سرایی)، ای. پ. پتروشفسکی (تاریخ ایران: عهد مغول، اسلام در ایران)، م. م. دیاکونف (هنر کلاسیک ایران و ماوراءالنهر، مینیاتور ایران و ماوراءالنهر)، ای. ای. زاروبین (لهجه‌شناس تاجیک)، ن. د. میکلوخوماکلای (ایران در عهد صفویان)، الف. م. بله‌نیتسکی (منبع‌شناسی تاریخ ایران، تاریخ جغرافیای ایران و آسیای مرکزی)، الف. ت. طاهر جانف (متون فارسی عهد اسلام)، الف. ک. باراوکف (تاریخ زبان و ادب ازبک‌ها)، نی‌هت افندی (زبان ترکی عثمانی)، اف. اف. برکف (تاریخ روزنامه‌نگاری)، و بالاخره آکادمیسین و. م. آلکسی‌اف (شرق و «علم درباره شرق» (نااوکاآواستوک) و دیگران.

طوری که مشاهده شد برنامه دانشگاه و بیرون از آن، که دوستان شرق‌شناس پدر کمال عینی در لنینگراد برای او ترتیب داده بودند، از اوستا و نوشته‌های سغدی و آثار پهلوی تا ادبیات نوین و تئاتر ایران، از زبان نوشته‌های ترکی باستانی در آرخان و ینسی تا زبان ادبی ترکان عثمانی، از درس مقدمهٔ عرب‌شناسی تا آثار سخنوران عرب‌زبان آسیای مرکزی و ایران‌زمین و از آثار خطی اسلاواک تا ادبیات بدیعی اروپا را در برمی‌گرفت. او سال ۱۹۴۹ دانشکدهٔ شرق‌شناسی همین دانشگاه را ختم کرد و در بخش کارشناسی ارش انستیتو شرق‌شناسی آکادمی علوم اتحاد جماهیر شوروی پذیرفته شد. در این هنگام نخستین اثر علمی خود ناصرخسرو و داستان‌های روش‌نامه و سعادت‌نامه را به اتمام رسانید و آثار یکی از شاعران برجستهٔ کلاسیک تاجیک بدرالدین هلالی را که هنوز تقریباً تحقیق نگردیده بود، موضوع آموزش قرار داد. پس‌از بازگشت به شهر دوشنبه، او چندگاه در سمت خادم علمی ارشد در انستیو زبان و ادبیات به نام رودکی کار کرد و در تهیه و نشر نسخ خطی فعالانه شرکت نمود و سپس به سمت مدیر گنجینهٔ نوبنیاد نسخ خطی شرقی

www.iran-archive.com

فرهنگستان علوم تاجیکستان تعیین گردید (سال ۴ـ۱۹۵۳). به مورد است بگوییم که تشکیل این گنجینه با پیشنهاد دانشمندان بزرگ این رشته استاد صدرالدین‌عینی و الکساندر الکساندرویچ سیمونف عملی شد و در ساختار فرهنگستان علوم تاجیکستان اولین مؤسسهٔ رسمی خاورشناسی بود. بنیاد این مؤسسهٔ مهم بر عهدهٔ کمال‌عینی گذاشته شد و او اساس‌گذار آن شعبه است. بعداً در سال ۱۹۵۸ در زمینهٔ گنجینهٔ نسخ خطی و شعبه ادبیات کلاسیک انستیتو زبان و ادبیات، با رهبری یکی از عالمان برجسته تاجیک، عبدالغنی میرزایف، مؤسسهٔ علمی دیگر که شعبهٔ شرق‌شناسی و آثار ادبی نام داشت، بنیاد گردید. در این مؤسسه کمال‌عینی به وظیفهٔ معاون مدیر شعبه تعیین گردید و با تشبث او اولین شعبه متن‌شناسی و نشر آثار خطی تاسیس گردید که وظیفهٔ رهبری آن را نیز برعهده داشت. در این مدت او تحقیق و تهیه آثار بزرگان گذشتهٔ تاجیک از جمله آثار رودکی و هم عصرانش، شاهنامهٔ فردوسی، آثار ناصرخسرو و عبدالرحمان جامی را با همکاری خادمان شعبهٔ متن‌شناسی برای چاپ آماده ساخت. نشر تذکرهٔ گلشن ادب که سه جلد اولین آن نمونهٔ نظم فارسی و تاجیک عصرهای ۱۶ـ۱۰ را در برمی‌گیرد نیز ثمرهٔ زحمت کارمندان شعبهٔ متن‌شناسی و مؤسسات علمی دیگر است که با برنامه و رهبری وی انجام یافته است.

بعدتر کمال‌عینی از ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۲ با صلاحدید هیئت رئیسه فرهنگستان علوم تاجیکستان و فرمان هیئت رئیسه فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی به عنوان محقق برای تحقیق و نشر آثار مشترک خطی فارسی و تاجیک طبق برنامهٔ همکاری‌های علمی‌ـفرهنگی اتحاد جاهیر شوروی و ایران دعوت می‌شود که در مسکو این کار را آغاز می‌نماید و در تهران نیز همچون پژوهشگرِ دعوتی، با همکاری دانشمندان دیگر، یک سلسله آثار خطی فارسی و تاجیک را طبق طلبات امروزهٔ علم متن‌شناسی جهانی تحقیق و نشر می‌نماید. سال ۱۹۷۶ کمال‌عینی که یکی از ایران‌شناسان نمایان تجربه‌دار بود مدیر شعبه ایران‌شناسی انستیتو شرق‌شناسی فرهنگستان علوم تاجیکستان تعیین گردید و یک گروه از جوانان با استعداد را به تحقیق مسئله‌های ایران‌شناسی راهنمایی کرد. سال ۱۹۸۰ با پیشنهاد کمال‌عینی در انستیتو شرق‌شناسی تاجیکستان شعبهٔ تحقیق آثار خطی تأسیس شد که تشکیل و رهبری آن توسط هیئت رئیسه فرهنگستان به عهدهٔ کمال عینی گذاشته شد. شعبه، امروز به مرکز اساسی تحقیقات آثار خطی مبدل گردیده است. زیرا در بنیاد این مؤسسه سطح آمادگی کارمندان به نظر گرفته شده که یک گروه کارشناسان فعال و پخته‌کار جلب شدند که همه متفقانه انجام وظیفه نموده، خود را در تهیه، تحقیق و نشر آثار بزرگ مردم خاورزمین مسئول می‌دانند.

شعبه تحقیق دست‌نویس‌ها که در اختیار خود شعبه‌های حفظ دست‌نویس‌ها و ذخیره آثار خطی شرقی را که امروز به نام الف. الف. میرزایف است و توصیف علمی دست‌نویس‌ها و کاتالوگ‌سازی، متن‌شناسی، شعبه ترجمهٔ علمی و تحقیق نسخ خطی را داشت، به یک مرکز مجهز آموزش آثار خاور تبدیل یافته بود که جای آمد و شد متخصصان وطنی و خارجی و مهمانان رسمی گردید. در زمینه این شعبه و شعبه‌های دیگر بعداً انستیتو خاورشناسی تشکیل شد که امروز به نام انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطی فعالیت می‌کند.

اولین مقاله‌های علمی، ادبیات اجتماعی‌ـسیاسی و تنقیدی کمال‌عینی در مطبوعات جمهوری و مرکزی در ابتدای سال‌های پنجاه انتشار یافته است. قسم زیاد کارهای علمی محقق به آموزش مسئله‌های مهم ادبیات کلاسیک فارسی و تاجیک، تمدن گذشتهٔ آسیای میانه و ایران و دورهٔ نو ادبیات و تمدن تاجیکان و تاجیکستان بخشیده شده است، کتاب‌ها و مجموعه‌های متن‌شناسی آثار بدرالدین‌هلالی، ناصر خسرو، عبدالرحمان جامی، عمر خیام، رودکی و هم‌دوره‌های رودکی با کوشش و اهتمام او و یاری همکاران به چاپ رسیده‌اند.

دهه ۶۰ و ۷۰ دورهٔ رشد فعالیت علمی کمال عینی بود و او علاوه بر نشر اثرهای فوق‌الذکر به تهیهٔ متن ۹ جلدی علمی شاهنامهٔ ابوالقاسم فردوسی (با همکاری بهرام سیروس، ظاهر احراری و از جلد هفتم الف. دیوانه قل اف)، آثار منتخب پنج جلدی و مجموعه‌های گوناگون عبدالرحمان جامی شرکت و رهبری نمود. مجموعه‌های گوناگون تاجیکی و روسی و با الفبای عربی چاپ نمودهٔ صدرالدین‌عینی، این چنین کلیّات او را مرتب نموده است (تهیهٔ هر جلد با همکاری دیگران) که به این طریق از سال ۱۹۵۸ تهیه و نشر متون کل علمی و تنقیدی آثار ادبی زمان نو (یا در اساس نسخهٔ زمان مؤلف و یا در اساس آثار خطی توسط مؤلف) در تاجیکستان و ازبکستان («صدرالدین‌عینی اثرلر»، جلدهای ۸ـ۱، تهیه با شرکت کمال‌عینی سال‌های ۶۷ـ۱۹۶۳) آغاز یافته است. علاوه بر این کمال‌عینی در تهیه و نشر کتاب‌های مهم مانند جامی در مینیاتورهای عصر ۱۶ (نشریات «ساوتسکی خود و ژنیک»)، لوحه‌های نگارین از سدهٔ ۱۴ تا ۱۷ بر آثار سخنوران فارس و تاجیک (تحقیق و تدوین م. م. اشرفی) که با همکاری ناشران آلمان انتشار شده است، تذکرهٔ ستارگان نظم و غیره فعالانه شرکت می‌نماید. او یکی از مؤلفان کتاب درسی ادبیات تاجیک برای کلاس نهم مدارس متوسطه تاجیکی است که از سال ۱۹۵۴ به بعد نوزده بار به طبع رسیده است. مسئلهٔ اساسی که سال‌های مدید مورد تحقیق کمال عینی قرار گرفته است، منابع داستان‌های عشقی‌ـادبی قرون ۱۴ـ۱۳ و ادبیات آن دوره، همچنین منابع ادبی قرن ۱۶ تاجیک است. این مسئله را او بر اساس تحقیق و تهیهٔ متن انتقادی داستان و مثنوی‌ها و آموختن دیوان یکی از کلاسیک‌های قرن ۱۴ـ۱۳ فارس و تاجیک خواجوی کرمانی که حافظ شیرازی به شاگردی او افتخار کرده است و همچنین تذکره حسن‌نصاری و دیگر سرچشمه‌های مهم قرن ۱۶ بررسی کرده است.

یک سلسله مقالات که در مجموعه‌های علمی، مطبوعاتی، ادبی تاجیکستان و خارج از آن به طبع رسیده، نتیجهٔ جست‌وجوهای این پژوهشگر است. بازیافت مهم‌ترین پژوهشگر نشر سلسله آثار خطی است که در صورت متن

www.iran-archive.com

انتقادی به رسمیت درآمده همچون اولین نمونهٔ همکاری فرهنگستان علوم اتحاد شوروی و فرهنگستان علوم تاجیکستان و بنیاد فرهنگی ایران به طبع رسیده است. متن انتقادی و تحقیق داستان‌های مشهور خواجوی کرمانی «همای و همایون» (تهران ۱۹۶۹ و ۱۹۹۲)، «گل و نوروز» (تهران ۱۹۹۲،۱۹۷۲) که براساس منابع نادر از آثارخانه‌های اتحاد شوروی، انگلستان و ایران تدوین و تهیه شده از آن جمله است (نگاه کنید به: «مهمترین دستیابی‌ها در عرصه علوم طبیعی و اجتماعی سال ۱۹۶۹»، گزارش فرهنگستان علوم اتحادشوروی توسط هیئت رئیسه این فرهنگستان تایید گردید، مسکو، ۱۹۹۰،ص ۱۴۱) کمال‌عینی با عالمان شرق‌شناس لنینگراد و گرجستان م. الف. بولدیرف، م. الف. تادووا و الف. الف. گواهاریا همکاری دائمی علمی دارد. این عمل خصوصاً در تحقیقات متن‌شناسی به خوبی ظاهر گردیده است. در این راه کمال‌عینی چون کوشش‌گر نخستین، سهم نمایان داشته، به چندی از نشریات مهم آثار خطی مقدمه نوشته، تحریر علمی آنها را بر عهده داشته است و به این واسطه در روابط علمی، دوستی و همکاری خلق‌های مملکت سهم واقعی گذاشته است. ما متن انتقادی بدیع‌الوقایع زین‌الدین واصفی را در دو جلد بزرگ (تهران-۱۹۷۲، ۱۹۷۱) و ویس و رامین فخرالدین گرگانی (تهران۱۹۷۱) که آن را تولید دوبارهٔ داستان کهنه گفتن رواست، در نظر داریم، زیرا آنها فقط با تشبث کمال‌عینی به طبع رسیده‌اند. این اثرها جزء ترکیبی همان برنامهٔ علمی بودند که در اساس نخستین نقشه‌های بین‌المللی همکاری مملکت‌ها عملی گردیده، هم در کشور ما و هم در خارج از آن بهای بلند گرفتند. ضمناً باید گفت که امتیاز علمی این پنج جلد متن انتقادی در آن است که در تحقیق و تدوین آنها دو سبک انتقادی علمی متنی استفاده شده است: نخست اصول بررسی متن‌های فارسی تاجیکی که در خاورزمین عنعنهٔ طولانی داشت و دیگر اصول متن‌شناسی مکتب علمی روس و اروپا که طبق آن تحقیق هر نقطه، خلاصه و نتیجه‌گیری‌ها باید منبع خطی داشته، مستند باشد. این سبک کار متن‌شناسی امروزهٔ ما قابل قبول و پسند اهل فهم گردیده است. مجلهٔ ادبی و علمی سخن در بابت همکاری‌های علمی در تحقیق متون و نشر آنها نوشته بود: «پس از چاپ کتاب همای و همایون خواجوی کرمانی که با کوشش آقای کمال عینی به صورت آبرومند انجام شد و تجدید بدایع‌الوقایع، اینک ویس و رامین سومین اثری است که با همکاری بنیاد فرهنگی ایران و فرهنگستان‌های علوم اتحاد جماهیر شوروی منتشر می‌شود. (سخن، ۱۳۵۰/۱۹۷۲، شمارهٔ ۶ ، ص ۶۷۷)

و حالا از بس‌که سخن از سلسلهٔ نشرهای مذکور می‌رود یک اقتباس از مجله اخبار (نشریهٔ ادارهٔ مطبوعات اتحادشوروی، ۳۱ سپتامبر سال ۱۹۷۱) می‌آوریم تا خواننده دایرهٔ وسیع منابع استفاده شده و مشکلات تحقیقات متن‌شناسی را تصور کرده تواند و بداند که در زمان ما آن به یک رشتهٔ بسیار ضروری و دقیق علم شرق‌شناسی مبدل شده و در جهان متمدن موقعیت شایسته دارد. اخبار نوشته بود: «طبع و نشر منظومه عالی و جالب ویس و رامین واقعهٔ مهم به شمار می‌آید. متن جامع انتقادی بر مبنای تمام نسخ موجود ذخایر اتحاد شوروی، ایران، انگلستان، هندوستان و ترکیه و روایت باستانی گرجی به واسطهٔ ایران شناسان شوروی م. الف. تادوا، الف. الف. گواهاریا، و کمال عینی تحت‌نظر شرق‌شناس برجستهٔ شوروی آکادمیسین گ. و. تسریتلی تنظیم شده است. این اثر بزرگ حاوی سه مقدمه به قلم هیئت تحریریه است و با آرم‌های انستیتو شرق‌شناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی، فرهنگستان علوم گرجستان، فرهنگستان علوم تاجیکستان و بنیاد فرهنگ ایران طبع و منتشر شده است...»

اخبار در ادامه چنین می‌نویسد: «چندی پیش اولین جلد اثر دوجلدی (مجموعاً تقریباً ۱۱۰۰ صفحه) یادداشت‌های تاریخی و ادبی واصفی سخن‌سرای قرن شانزدهم تحت عنوان بدایع‌الوقایع طبع و منتشر شد. متن جامع و انتقادی این نادرترین منبع فرهنگ ملل آسیای میانه و ایران به وسیلهٔ الف. ن. بولدیرف، استاد دانشگاه دولتی لنینگراد، تنظیم گردیده و شامل مقدمه‌ای (به فارسی و انگلیسی) به قلم کمال عینی است که به اهتمام وی این اثر به طبع رسیده است».

دربارهٔ نشر دوم اثر مولانا واصفی، دانشمند ممتاز متن‌شناسی دارندهٔ جایزه دولتی ابن‌سینا و جایزه بین‌المللی فردوسی ایران، الف. ن.بولدیرف. چنین نگاشته است: «متن انتقادی جامع بدایع‌الوقایع واصفی را که من با جلب نمودن تا قدر امکان کل نسخ موجودهٔ آن تهیه نموده بودم، نخستین‌بار فرهنگستان اتحاد شوروی سال ۱۹۶۱ در مسکو به طبع رسانید و دومین‌بار با تصحیح لازم سال ۱۹۷۰ در تهران کمال‌عینی با کمک دانشمندان ایران به طبع رساند.» (زین‌الدین‌واصفی، دوشنبه، نشریات ادیب، ۱۹۸۹، ص۸).

شرکت کمال‌عینی در چاره‌بینی‌های فرهنگی فرهنگستان علوم و محیط فرهنگی جمهوری‌ها همیشه پرفیض بوده است. به مناسبت جشن پنجاه سالگی تاجیکستان کتاب اختر انقلاب (۱۹۷۴) را تدوین نموده، انتشار داد، نسخهٔ نگارین در جهان یگانهٔ سلامان و ابسال عبدالرحمان جامی را (۱۹۷۴) با تحقیقاتش به زبان‌های روسی، فارسی تاجیکی و انگلیسی با همکاری متخصصان نشریات جمهوری آلمان با تمام آراستگی و پیراستگی به طبع رسانید. کمال‌عینی در این عمل راه مکتب تحقیقاتی یکی از عالمان برجستهٔ زمان محقق آثار خطی قدیم روس و اسلاو آکادمیسین د. س. لیخاچف را پذیرفته در تحقیق، تدوین و نشر نسخه‌های خطی از او پیروی کرده است. «سلامان و ابسال» نیز محض با همین رویه تحقیق و منتشر شد.

آلبوم مصور کارنامهٔ صدرالدین عینی را که محقق به مناسبت جشن باشکوه صدسالگی اساس‌گذار ادبیات نوین تاجیک، نخستین رئیس فرهنگستان علوم تاجیکستان به زبان‌های روسی، فارسی تاجیکی و انگلیسی نشر نموده، اهل جامعه کشور و خارجه از آن خوش پذیرفتند. همچنین مطبوعات خارجی و کشور نیز آن را با نظر حسن استقبال نمودند. چنانچه مجله کتاب‌شناسی آینده در این بابت نوشته بود: «کارنامهٔ استاد صدرالدین عینی- مجموعه‌ای است واقعاً دیدنی از زندگی و آثار

www.iran-archive.com

صدرالدین عینی نویسندهٔ بسیار معروف تاجیک حاوی عکس‌های یادگاری از او، عکس آثار خطی او، عکس‌هایی از نوشته‌های او و... بالاخره نمونه‌های خوب از آنچه در موزهٔ عینی جمع‌آوری شده است...» (مدنیت تاجیکستان،۸ مه سال ۱۹۸۱) ضمناً باید گفت که مهمترین خصوصیت نوشته‌های کمال عینی در فهما و به ذهن خوانندهٔ داخلی و خارجی مقبول بودن اسلوب، طرز بیان، تصنیف و تدوین کتاب‌هاست که اکثراً به چند زبان نگاشته و تهیه می‌شوند.

کمال عینی مؤلف و مرتب بیش از سیصدوپنجاه اثر تحقیقاتی و علمی و عاموی است که قسم مهم آنها در کشورهای شرق و غرب چاپ شده.

کمال عینی وظایف زیاد جمعیتی برعهده دارد. وی بنیان‌گذار اصلی و مشاور دائمی موزهٔ ادبی صدرالدین عینی در شهر دوشنبه، خانه موزهٔ استاد در سمرقند و دهکدهٔ ساکتاره و شهر بخاراست. فعالیت او در تربیت دانشجویان رشته شرق‌شناسی نیز شایسته تعریف است. از متخصصان علم شرق‌شناسی ما مثل اعلاخان افصح‌زاد، ابوبکر ظهورالدین‌اف، علی قلی دیوانه قلی‌اف، انصار افصح‌اف، جابلقا داداعلی شایف، حسین احمد تربیت، ابوالحسن ناصر، صفر جان‌فدا، ت. گلتس و دیگر عالمان که هر کدام در متن‌شناسی و تحقیق ادبی صاحب کتاب‌ها و تحقیقات جدی هستند و همچنین از نسل جوان‌تر، احسان عاقل‌اف، د. آرزی مرادف، م. مامدوا، ب. قاسم اوا و دیگران رسالهٔ نامزدی خود را با رهبری، یا مشورت و کمک علمی کمال عینی نوشته‌اند. همچنین او از زمان بنیادشدنش تا آخرین روزهای شوروی رئیس انجمن خاورشناسان جمهوری بوده، سمت معاونت رئیس این انجمن را (رئیس‌ـپریماکف ی. م.) در اتحاد شوروی نیز داشته است.

کمال عینی به صف جانشین رئیس کمیتهٔ شوروی، مجمع بین‌المللی آموزش تمدن آسیای مرکزی به همراهی بسیار عالمان و نمایندگان مؤسسه‌های جمهوری و سراسر شوروی در آماده نمودن و برگزاری سمپوزیوم‌های یونسکو و جشن‌های مدنی خدمت کرده است. او همچون جانشین رئیس شورای پژوهش و نشر آثار خطی بسیار روز و ساعتش را به این کار مسئول و پرافتخار صرف نموده، در پیشرفت این رشتهٔ علم سهم بسزا دارد. در نشر سلسله ادبیات علمی و آثار خطی که به مناسبت جشن هزارهٔ ابوعلی ابن‌سینا به طبع رسیده‌اند از جمله آثار منتخب شیخ‌الرئیس تتمت‌النجات (دوشنبه، ۱۹۸۰) تهیه و تدوین اوج زحل ابن‌سینا (دوشنبه، ۱۹۸۰)، اشعار میرزا تورسون‌زاده، گلچین اشعار (پروگرس،۱۹۸۱) و بسیار کتب دیگر و آشیان بلند (عرفان،۱۹۸۱) سهیم بوده است. او همزمان رهبری نشر کتاب برای خارج از کشور را نیز برعهده داشته، بنیان‌گذار این مؤسسهٔ مهم بود که تحت نظر وی تقریباً چهل کتاب با خط نیاکان به طبع رسیده است. در این مدت او تقریباً ۲۰ـ۱۵ نفر کارشناسان باتجربهٔ این رشته را تربیت کرده است. این نشریه در تهیه و چاپ ده ـ دوازده کتاب درسی زبان دری نیز سهیم بوده است.

کمال عینی علاوه بر کارهای جاری در تهیه منابع متن ذخیره خوارزمشاهی بی‌واسطه شرکت می‌کند، تجدید نشر علمی ۹ جلدی شاهنامهٔ فردوسی را که برای این منظور سه نسخهٔ نادر آن را از ایتالیا و هند و پاکستان به دست آورده است با همکاری ادیب شناخته ظاهر احراری به انجام رسانده است. او مؤلف و مرتب بیش از سیصدوپنجاه اثر تحقیقاتی و علمی و عاموی است که قسم مهم آنها در کشورهای شرق و غرب چاپ شده‌اند. در سی کنگره و سمپوزیوم بین‌المللی، در سراسر شوروی و در خود جمهوری شرکت ورزیده، دایر به مهم‌ترین مسئله‌های تمدن گذشتهٔ مردم ما و مطالب دیگر ایران‌شناسی سخنرانی کرده است.

نهایت یکی از کارهای مهم کمال عینی (با همراهی و کوشش مسعود میرشاهی در پاریس و پروانه جمشید از بنیاد فرهنگ باستان، نشر پنج جلدی پژوهش در فرهنگ باستان و شناخت اوستا (فرانسه ـ پاریس ۹۹ـ۱۹۹۷) است. همچنین او مؤلف کتاب نخستین بررسی و نشر اوستا در روسیه (به زبان‌های فارسی، انگلیسی و منبع خطی) است (پاریس،۲۰۰۱).

در نتیجهٔ این فعالیت‌های علمی و ادبی، کمال عینی در ده کشور در مجمع‌ها، مراکز علمی ـ آکادمیکی و فرهنگی کشورهای اروپا و آمریکا و کانادا به عضویت پذیرفته شده است، چنانچه: انجمن رودکی در فرانسه (۱۹۹۳)، مجمع آکادمی ایران‌شناسی آمریکا (۱۹۸۹، همراه با باباجان غفورت)، مجمع ایران‌شناسی کل اروپا (۱۹۹۰)، مجمع کلی اروپایی آموزش تمدن آسیای مرکزی (۱۹۹۲)، انجمن پاسداران زبان پارسی در ایران (۱۹۹۱)، انجمن ایران‌شناسان کشورهای مشترک‌المنافع و ایران (۱۹۹۳)، شورای بین‌المللی هنرهای دستی و آثار خطی (۱۹۹۶)، کمیته بین‌المللی مشورتی راجع به تحقیقات مربوط به آسیا و آفریقا شمالی (۱۹۹۰).

بالاخره سال ۱۹۹۰ کمال عینی هفتمین برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی در تمدن ایرانی از بنیاد افشار (ایران) گردید که از شوروی سابق و کشورهای مشترک‌المنافع، او یگانه دارندهٔ این جایزه است. وی از سال ۱۹۶۰ عضو اتحادیه نویسندگان تاجیکستان و حالا عضو هیئت رئیسه آن است.

آخر قرن ۲۰ کمال عینی یگانه شخص از آسیای مرکزی بود که با ۵۷۵ رای آکادمیکی فرهنگستان مدارس عالی در رشته علوم جامعه‌شناسی (خاورشناسی) در شهر مسکو انتخاب شد. نهایت ناگفته نماند کمال عینی ارباب شایستهٔ علم و تکنیک جمهوری تاجیکستان است.

این نیز قابل ذکر است که کمال عینی رئیس دائمی بنیاد بین‌المللی عینی با برنامهٔ تحقیق و نشر آثار خطی شرقی است و در جمع‌آوری و پژوهش نوشته‌ها و نسخ خطی شخصی استاد صدرالدین عینی فداکارانه می‌کوشد. وی از اساس‌گذاران «جمعیت پیوند» است و از همایش سوم تاجیکان جهان تا آخر قرن ۲۰ مقام ریاست آن را داشت و در این مدت طبق برنامهٔ شناخت تاجیکان جهان و آثار فارسی زبانان کارهای مهم فرهنگی و علمی تازه‌ای انجام داد.

در همایش سوم تاجیکان جهان کمال عینی به سمت معاون رئیس انجمن تاجیکان جهان به

(ادامهٔ مطلب در صفحهٔ ۵۸)

www.iran-archive.com

ادبیات آلمان در اعصار

نویسندگان:باربارا بارمن / بریژیت اوبرله

برگردان: مهدی مجتهدپور

همانگونه که وعده کرده بودم، در این شماره، ترجمهٔ بخش دیگری از کتاب فوق را تقدیم علاقمندان می‌کنم که به بررسی ادبیات آلمان در دوران استیلای نازیسم و مهاجرت اجباری خیل نویسندگان این سرزمین اختصاص دارد. تصور می‌کنم که انگیزه گزینش این بخش بر همگان روشن است و احتیاج به توضیحی نیست. اما به سبب از قلم افتادن نام نویسندگان کتاب در شماره قبل، از خوانندگان گرامی پوزش می‌طلبم.

ادبیات در تبعید

کتاب‌سوزان

در دهم ماه مه ۱۹۳۳، تنها سه ماه پس از روی کار آمدن هیتلر، در پایتخت رایش‌سوم و در بسیاری دیگر از شهرهای دانشگاهیِ آلمان، کتاب‌های نویسندگان آلمانی به شعله‌های آتش سپرده شد زیرا آن‌ها را برای خلق آلمان، مضر تشخیص داده بودند. مورخ ادبی، آلفرد کانتوروویچ[1] دربارهٔ این کتاب‌سوزان می‌نویسد:

۳۵۰ تن نویسندگان یک نسل، یا سکوت برگزیدند یا جلای وطن کردند. هرگز در طول تاریخ، چنین رخ‌دادی سابقه نداشته است که تقریباً تمامی برگزیدگان ادبیات یک سرزمین، قدرت دولتی را در مقابل خویش حس کنند. ۳۵۰ نویسنده؛ همه مطرح و مطرح‌ترین؛ همه مشهور در کشور و در تمامی جهان.

به‌قدرت رسیدن نازی‌ها برای بسیاری از آلمانی‌ها بخصوص برای نویسندگان یهودی، خطر مرگ درپی داشت. بسیاری از آنان جلای وطن کردند و در نزدیکی مرزها مأمن گزیدند، در انتظار روزی که این هیولا، سایهٔ شوم خویش را از گسترهٔ میهن برکشد.

در ۱۹۳۷ در مجلهٔ "جهانِ‌نو"[2] شعری از برتولت برشت به چاپ رسید:

در بارهٔ واژهٔ مهاجر

همواره این نام را که برما نهاده‌اند
نادرست یافته‌ام: مهاجر
مهاجر آن است که وطن خود را ترک می‌کند، اما ما
وطن را به میل خویش ترک نگفته‌ایم تا دیگر سرزمینی را وطن خویش سازیم
یا در خاکی دیگر ـ شاید برای همیشه ـ مأوا گزینیم.
ما گریخته‌ایم. ما طرد شدگانیم.
تبعیدیان. آوارگان.
تبعیدگاه ما جایی است که پناه‌مان داده است.
بی‌آرام اینجا نشسته‌ایم. در کمترین فاصله از مرز
در انتظار روز بازگشت.
هر تغییر کوچک در فراسوی مرزها را در نظر داریم
هر تازه‌واردی را سؤال‌پیچ می‌کنیم و هیچ نکته‌ای را فراموش نمی‌کنیم
و نمی‌بخشیم آنچه را که برما گذشت؛ نه هرگز نمی‌بخشیم.
آه؛ سکوتِ زمان ما را نمی‌فریبد. ما فریادها را می‌شنویم
از اردوگاه‌ها تا به اینجا. ما خود نیز آثار این جنایتیم
در ورای مرزها.
هریک از ما که با کفش‌های پاره در میان جمعیت می‌گذرد
شاهدی است بر ننگی که اکنون میهن ما را می‌آلاید.
اما هیچیک از ما
اینجا نخواهد ماند.
حرف آخر
هنوز بر زبان نیامده است.

تبعید

تبعید یعنی اقامت ناخواسته و اجباری در سرزمینی بیگانه. برای مهاجرین آلمانی در مرحلهٔ نخست، کشورهای همسایه به عنوان اولین پناهگاه مطرح بودند: سوئیسِ آلمانی‌زبان، فرانسه ـ به‌خصوص پاریس ـ کشورهای اسکاندیناوی، چکسلواکی و شوروی.

هنگامی که در ۱۹۳۹ دامنه‌های جنگ گسترش یافت، اقامت در اروپا مخاطره‌آمیز شد و از آن پس تمام تلاش مهاجران آلمانی این بود که ویزا و بلیط کشتی به مقصد شمال یا جنوب آمریکا بدست آورند: جایی که اینک بیشترین پناهندگان آلمانی را در خود جای داده بود. با وجود تمامی این مشکلات، در همین سال‌ها نیز ادبیات آلمانی به خلاقیت خویش ادامه می‌داد، لیکن این ادبیات تنها طی سال‌های ۵۰ بود که در خود آلمان شناخته شد. بیان گرایشات و محتوای این ادبیات به آسانی امکان‌پذیر نیست. خصوصیات فردی نویسندگان، مخاطرات فرار آنان و شرایط زندگی جدیدشان بسیار متفاوت بود. تنها وجه مشترک آنان عدم اعتقاد به هیتلر و رد تئوری ناسیونال‌سوسیالیسم او بود. این اشتراک نظر اما آثار متفاوتی از خود بروز می‌داد: برخی از نویسندگان یا عزلت گزیدند و یا از سر نومیدی دست به خودکشی زدند. گروهی نیز به فعالیت سیاسی روی آوردند و همّ خود را بر آن نهادند تا جهان را متوجه فجایعی کنند که در میهن‌شان رخ می‌دهد و نوشته‌هایشان را تماماً به تبلیغات ضدفاشیستی اختصاص دادند.

انتشارات در تبعید

در پراگ و آمستردام مؤسسات انتشاراتی آلمانی تأسیس شد (انتشارات مالیک[3] در پراگ / لندن و انتشارات کووریدو[4] در آمستردام).

www.iran-archive.com

بیشترین رومان‌های آلمانی در تبعید توسط انتشاراتی کووریدو به چاپ رسید.

مطبوعات در تبعید

در نخستین سال‌های تبعید، مجلاتی از سوی مهاجرین شروع به انتشار نمودند. از سپتامبر ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵ در پراگ مجلهٔ Neue Deutsche Blätter توسط ویلاند هرتزفلد[۵]، آناسه‌گرز[۶] و اسکارماریاگراف[۷] شروع به انتشار نمود. در نخستین شماره این مجله می‌خوانیم:

کسی که می‌نویسد، مبارزه می‌کند. مجلهٔ Neue Deutsche Blätter برآن است که همکاران خود را برای یک مبارزهٔ متحد، متشکل کرده و خوانندگان خود را نیز در همین راستا فعال سازد. ما برآنیم که با شعر و مقاله به جنگ فاشیسم برویم. (...) بی‌طرفی مفهومی ندارد؛ برای هیچکس، و بیش از همه برای نویسندگان. (...) یک نوشته، امروزه تنها می‌تواند ضد فاشیستی باشد.

در مسکو مجلهٔ Das Wort بین سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ توسط برتولت برشت، لیون فویشت‌وانگر[۸] و ویلی بره‌دل[۹] انتشار یافت. کلاوس مان یکی از فرزندان توماس مان کوشید تا در آمستردام، نویسندگان تبعیدی آلمانی را در یک تشکیلات منسجم متشکل کند. برخی از نویسندگان، آمادگی خود را برای همکاری با نشریهٔ Die Sammlung (این نشریه بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵ انتشار یافت) که از سوی کلاوس‌مان پی‌ریزی شده بود، اعلام کردند. تحت فشار مؤسسات انتشاراتی آلمانی، نویسندگانی از قبیل *توماس مان، آرنولد تسوایگ، دوبلین، موسیل و فون هوروات* به بهانهٔ موضع‌گیری‌های سیاسی این نشریه، قول همکاری خود را پس گرفتند. توماس‌مان بعدها با ایراد ۵۵ نطق کوتاه رادیویی که بین سال‌های ۴۵-۱۹۴۰ از رادیو بی‌بی‌سی پخش شد تغییر موضع داد و ملت آلمان را به بیداری و اعتراض فراخواند.

هاینریش‌مان ۱۹۵۰-۱۸۷۱ نیز در سال ۱۹۳۳ جلای وطن نموده در فرانسه اقامت گزید. او در تبعید هم به فعالیت سیاسی خود ادامه داد و بزودی تبدیل به یکی از رهبران "جبهه خلق" (اتحادیهٔ چپ‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها) گردید. او بیانگر انسان‌دوستی و تفکر انسانی بود و با روح تاریخ ادبیات فرانسه قرابتی بی‌نظیر داشت.

رومان تاریخی

در تبعید، رومان‌های تاریخیِ بسیاری منتشر شد. نویسندگان در اعماقِ تاریخ بدنبال راه نجات می‌گشتند.

تاریخ در نوول

هاینریش‌مان نگارش رومان دوقسمتی خود به نام‌های "پسران هنری چهارم"[۱۰](۱۹۳۵) و "پایان عصر هنری چهارم"[۱۱](۱۹۳۸) را در دوران جمهوری وایمار آغاز نمود. "جورج لوکاس" رومان هنری چهارم را برترین رومان تاریخی مدرن نامید: *مان در این اثرِ خود، زندگی هنری چهارم (۱۶۱۰-۱۵۵۳) را از زوایای مختلف مورد بررسی قرار داده است که بعنوان شاگرد مونتاین ــ فیلسوف فرانسوی ــ می‌کوشد تا ایده‌های انسانی و اجتماعی او را در قلمرو خویش جاری سازد. رومان حاوی کنایات بسیار زیادی به نازیسم آلمان می‌باشد.*

توماس مان ۱۹۵۵-۱۸۷۵ نگارندهٔ رومان پیوستهٔ "ژوزف و برادرانش"[۱۲۰] (۱۹۴۸) که آمیخته‌ای است از رومانِ تاریخی، آموزه‌های انجیلی و مایه‌های اسطوره‌ای (داستان‌های یاکوب ۱۹۳۳، ژوزف جوان ۱۹۳۴، ژوزف در مصر ۱۹۳۶، و ژوزفِ نان‌آور ۱۹۴۳). طولانی شدن زمان اتمام این داستان رابطهٔ مستقیمی با طولانی شدن راه نویسنده تا تبعید داشت. توماس‌مان در ۱۹۳۳ از مسافرتی که به خارج داشت به آلمان بازنگشت و پیش از آنکه در ۱۹۳۸ به آمریکا هجرت کند، در سوئیس اقامت گزید. بخش‌های مختلف داستان، در تبعیدگاه‌های گوناگون به نگارش درآمده‌اند. تکیهٔ اصلی توماس مان در گسترش ابعاد شخصیتیِ اسطورهٔ ژوزف بر آموزه‌های گوته قرار دارد که در این‌باره گفته است: *"داستانی است بی‌نهایت لطیف و جذاب، اما بسیار کوتاه و انسان را دعوت می‌کند که صحنه‌های آن‌را یک‌یک به تصویر کشد."*

تبعید به‌عنوان سوژه

در کنار رومان‌های تاریخی، کارهای بسیار دیگری نیز قرار دارند که "تبعید" درونمایهٔ اصلی آن‌ها را تشکیل می‌دهد. بعنوان نمونه می‌توان از "آتشفشان"[۱۳۰] اثر کلاوس مان نام برد؛ یک رومانِ روز با درونمایه‌ای همیشه مطرح. وی با انتشار مقالهٔ "رومان در میان مهاجرین"[۱۴۰] خیلی زود کوشید تا نویسندگان تبعیدی را حول بیانیهٔ مشترکی گردهم آورد که این تجربه به شکست انجامید و او را دل‌سرد نمود. محل وقوع "آتشفشان" پاریس است. کلاوس مان کوشید تا تیرگی، آشفتگی و تنوع تجربیات تبعید را به روایت کشد. او برآن بود تا مخاطرات "آتشفشان" آلمان را برملا سازد.

رومانِ پیوستهٔ **"لیون فویشت وانگر"** به نام "سالن انتظار"[۱۵۰] از قسمت‌های " نتیجه. تاریخ سه سالهٔ یک ایالت"[۱۶۰]، "برادران اوپنهایم"[۱۷۰] و "تبعید"[۱۸۰] تشکیل شده است. فویشت وانگر از سفری به یک سمینار در سال ۱۹۳۳ به آلمان بازنگشت و تا سال ۱۹۴۰ در فرانسه ماند. وی با فرار از اردوگاه پناهندگی، از طریق اسپانیا و پرتغال راهی آمریکا شد. شخصیت‌های داستانِ سه‌بخشی او بعضاً پیچیده و متأثر از وقایع زمان هستند. در به ظاهر" اتوبیوگرافی خود "نتیجه..." کنایه‌آمیز و خشمگین، از شکل‌گیری نازیسم سخن می‌رانند؛ تعقیب و آزار یهودیان را در "برادران اوپنهایم" که شرح حال یک خانوادهٔ قدیمی یهودی ساکن برلین است، به گونه‌ای تمثیلی روایت می‌کند و آخرین بخش آن ـ تبعید ـ به بررسی وضعیت زندگی پناهندگان در فرانسه پس از وقایع ۱۹۳۵ پاریس می‌پردازد که بسیار طبیعی و قابل باور می‌نماید. پدیدهٔ "تبعید" در این نوشتار به گونه‌ای دقیق و با بررسی زندگی تک‌تک شخصیت‌های داستان به رشتهٔ تحریر

www.iran-archive.com

کشیده شده است. در بارهٔ محتوای این رومان‌های پیوسته، خودِ فویشت وانگر می‌گوید:

"... بیان گسترش بربریت در آلمان و پیروزی موقت آن بر تعقل است. هدف این تریلوژی، بیان و ثبت مصائب این دوران تیره‌ای است که پس از جنگ‌های سی‌ساله، در آلمان سابقه نداشته است."

آناسه‌گرز که در ۱۹۳۳ به فرانسه گریخت و در ۱۹۴۱ به مکزیک مهاجرت کرد، در تمام مدت تبعید هرگز از فعالیت سیاسی غافل نشد. در سال ۱۹۳۵ در "اولین کنگرهٔ جهانی نویسندگان در دفاع از فرهنگ" در پاریس نطقی ایراد کرد و در برنامه‌های "کمیتهٔ دفاع از نویسندگان آلمان" فعالانه شرکت داشت. در رومان‌های او موضوع "تبعید" و مبارزه با فاشیسم از دیدگاه کمونیستی، تم اصلی را تشکیل می‌دادند. "ترانزیت"[۱۹] بیان تجربیات زندگی تبعیدی او در مارسی است پیش از آنکه موفق شود با یک کشتی باری به مکزیک بگریزد. پاسپورت که بدون آن هر انسانی بی‌هویت می‌نماید، موضوع اصلی این داستان است. در "ترانزیت" می‌بینیم که پناهندگان برای بدست آوردن یک بلیط کشتی و گریز از مرگ حتمی، باید متحمل چه مشقاتی گردند. غم غربت ـ که هر روز هم بر سنگینی آن افزوده می‌گردد ـ تشریفات اداری حاکم بر ادارات مربوطه و ابهام و تیرگی آینده، تصویر مه‌آلود و غم انگیزی از پوچی و بی‌معنایی در مقابل ما می‌نهد که فضای داستان‌های کافکا را تداعی می‌کند.

ناسیونال‌سوسیالیسم بعنوان سوژه

ارنست تولر[۲۰] در سال ۱۹۳۳ توسط بنگاه انتشاراتی کووریدوی آمستردام "*یک جوان در آلمان*" را که در واقع می‌توان آن‌را نوعی اتوبیوگرافی نامنظم دانست، منتشر نمود که در آن خود را در روی کار آمدن نازیسم، مسؤل دانست. تولر در سال ۱۹۱۸ عضو شوراهای حکومتی[۲۱] مونیخ بود.

برتولت برشت نمایشنامهٔ بیست‌وچهار پرده‌ای خود بنام "ترس و نکبت رایش سوم"[۲۲] را بین سال‌های ۳۸ – ۱۹۳۵ در دانمارک نوشت. این پرده‌ها از نظر داستانی به هم مرتبط نیستند اما در کلیت خویش به گونه‌ای یک‌پارچه به افشای اوضاع داخلی آلمان می‌پردازند؛ نه به منظور برانگیختن حس همدردی در خوانندگان بلکه تنها برای ایجاد نفرت در آنان. آثار برشت در مجموع برای تئاتر نوشته شده‌اند و می‌توان آن‌ها را در یک قالب کلی به نام "*آلمان ـ قصهٔ وحشت*" جای داد. (برگرفته از داستان "آلمان ـ قصهٔ زمستان" نوشتهٔ هاینه که در ۱۸۴۴ در حالی که در پاریس دوران تبعید خویش را می‌گذراند، نوشت).

هورفاث[۲۳] نیز در رومانی بنام "*جوانانِ بی‌خدا*" (۱۹۳۸) به تصویر صحنه‌هایی از همین دست می‌پردازد. این رومان اما داستان به‌هم‌پیوسته‌ای است از زندگی یک آموزگار که در محیط مدرسه شاهد برخوردهای فاشیستی دانش‌آموزان نسبت به یکی از همکلاسی‌هایشان می‌باشد و سرانجام نومیدانه به آفریقا هجرت می‌کند. "هفتمین صلیب" رومانی از آلمان هیتلری" (۱۹۴۲) برای **آنا سه‌گرز** شهرتی جهانی به همراه آورد. این اثر بیان سرگذشت کمونیستی به نام "هایسلر" است که از اردوگاه مرگ فرار می‌کند، اما این فرار را پایانی نیست. دنیای پیرامون همچون یک "سیستم تله‌های زنده" به نظر می‌رسد تا آنکه سرانجام وی موفق می‌شود از مرز عبور کند. همدردی کارگران با "گئورگ" در این اثر به گونه‌ای دقیق بیان می‌گردد. آهنگ رومان، بازگشت‌های متعدد نویسنده به خاطرات گذشته و قالب اثر، تصویری واقعی از اوضاع آلمان را در ذهن خواننده منعکس می‌کنند. این اثر را خانم سه‌گرز در مکزیک نوشت.

بحث اکسپرسیونیسم

در سال‌های ۳۸-۱۹۳۷ نشریهٔ تبعیدی Das Wort در مسکو "بحث اکسپرسیونیسم" را مطرح نمود که موضوع آن حول "خلاقیت مارکسیستی واقعی" دور می‌زد.

بین آنا سه‌گرز و جورج لوکاچ[۲۴] نامه‌های بسیاری مبادله شد که موضوع آن‌ها پاسخ به سئوال "چگونگی فرم بخشیدن به واقعیت در رومان" بود.

لوکاچ معتقد بود که نویسنده باید کلیت یک جامعه را تصویر کند اما سه‌گرز با اشاره به سبک نگارش پاسوز[۲۵] نویسندهٔ آمریکایی، معتقد بود که کلیت جامعه را تنها با پاره‌پاره کردن آن می‌توان توضیح داد. یک نویسنده تنها با لمس جهان می‌تواند به بیان جزئیات آن بپردازد.

رومان "هفتمین صلیب" در بیوگرافیِ "گئورگ هایسلر" فراری، به چنین بیانی می‌پردازد.

توماس مان که همواره علاقمند بود به عنوان جانشین گوته شناخته شود، در تبعید نیز از او غافل نشد. "لوته در وایمار"[۲۶] حکایت روبرو شدن گوته با پیرزنی بنام "شارلوت بوف" است ("لوته" برگرفته از "*رنج‌های لوته*" اثر گوته می‌باشد).

در این رومان که او خود آن‌را یک "کمدی روشنفکرانه" می‌نامد، مان می‌کوشد تا با بیانی طنزآمیز، واقعیت و تخیل، هنر و زندگی، دانستن و شناختن را به یکدیگر پیوند دهد. او اثر دیگر خود بنام "دکتر فاوستوس" را نیز هنگامی که به حالت تبعید در آمریکا به‌سر می‌برد به رشتهٔ تحریر درآورد؛ ـ زندگی موسیقی‌دان آلمانی، آدریان لوورکوهن[۲۷] از زبان یک دوست ـ در مورد این "رومانِ ورایِ زمان" او گفت:

من چیزی کمتر از رومان زمان خود نمی‌نویسم. در این رومان، داستان زندگی یک هنرمندِ سخت متزلزل و گناهکار بیان شده است.

در "دکتر فاوستوس" زمان‌های بسیار متفاوتی جریان دارند. *من* همه مواد خام "فاوست" را به‌کار گرفته است. این رومان، هم بیانی ادبی از پدیدهٔ فاشیسم به شمار می‌رود و هم در همان حال، شرح زندگی‌نامهٔ هنری موسیقی‌دانی بنام آدریان لوورکوهن است که از زبان دوست او "زره‌نوس سایتبلوم"[۲۸] حکایت می‌شود.

در کنار رومان‌های تاریخی و رومان‌های روز، کوشش‌های دیگری نیز در جهت تشریح و ثبت مشقات تبعید به عمل آمد.

www.iran-archive.com

رومان اتوپی (آرمان‌گرا)

از ۱۹۳۲ تا ۱۹۴۲ **هرمان هسه** (۱۹۶۲ـ۱۸۷۷) که بی‌توجه به تمامی آنچه در جهان می‌گذشت در سوئیس به زندگی آرام خود نشسته بود، اقدام به نگارش "بازی مهرهٔ شیشه‌ای"[۳۹] Das Glasperlen Spiel نمود. "کوششی در تدوین زندگینامهٔ «لودی ژوزف کنشت» آموزگار، بر اساس یادداشت‌های شخصی وی (۱۹۴۳). کنشت در این دست‌نوشته‌ها به زندگی انسان در ادوار گذشته می‌پردازد. بیوگرافی او به کمک این یادداشت‌ها "زندگی خصوصی و درعین‌حال سمبلیک و شاعرانهٔ او را عیان می‌سازد":

آن روحِ انسان دوستی که خود را در برابر تمامی ارزش‌های فرهنگ بشری مسئول می‌بیند و "برای آنکه جهان، بنیان‌های معنوی خود را حفظ کند" به دنبال معنای حقیقت می‌گردد. در "بازی مهرهٔ شیشه‌ای" صاحبنظران در پی یافتن بنیان‌های زندگی در دوران ماقبل تاریخ هستند. از آنجا که "کنشت" ایالت‌های آموزشی را از جانب فرقه‌های گمراه و ژنرال‌های پلید مورد تهدید می‌بیند، به عنوان معلمِ تنها شاگرد خویش به زندگی عادی باز می‌گردد.رومانِ آرمانیِ فرانتس ورفل[۴۰] به نام "ستارهٔ آنان که زاده نشدند"[۴۱] که در سال ۱۹۴۶ در آمریکا منتشر شد، ریشه در دوران باروک دارد. این رومان به تشریح سه روز از سال ۱۰۱۹۴۵ می‌پردازد و در آن من ــ راوی؛ نویسنده ــ می‌بیند که انسان با وجود پیشرفت چشمگیر تمدنش، تغییری بنیادین نیافته است.

خاطرات:

اشتفان تسوایگ[۴۲] با کتاب "در جهانِ دیروز؛ خاطرات یک اروپایی" (منتشر شده به سال ۱۹۴۲) ویرانه‌ای را که پس از دو جنگ جهانی برجای می‌ماند، به تصویر می‌کشد. این اثر را می‌توان به ادبیات اومانیستی منتسب دانست. اعتقاد به "آن نیروی روحانی که خلق را متحد کند" و امید به اتحاد اروپا، با ظهور فاشیسم در آلمان برای همیشه رنگ باخت.

آلفرد دوبلین[۴۳] هنوز در تبعید بود که "این داستان سرگردانی‌ها" را به تحریر آورد: "گزارش‌ها و اسناد". او کوشید تا مشاهدات شخصی و حوادث روزگار را یک جا جمع آورد. دوبلین از جمله نخستین کسانی بود که از تبعید به میهن بازگشت تا در بازسازی ادبیات آلمان، نقش خود را ایفا کند:

"ترمیم دوبارهٔ شهرها بسیار آسان‌تر خواهد بود از آنکه ساکنین‌شان را وادار یم تا بفهمند آنچه را که باید بفهمند و دریابند که چرا چنین شد".

هاینریش مان در "بازنگری یک دوران" (۱۹۴۵) به کنکاشی عمیق و همه‌جانبه دست می‌زند. او در این "زندگی‌نامهٔ سیاسی" می‌گوید:

"منظورم چیست؟ شک کردن، تنها کمک واقعی برای ادامهٔ حیات، به‌رغم دانسته‌ها و احساساتمان می‌باشد".

تبعیدیان داخلی

اصطلاح "تبعیدیان داخلی"[۴۴] را اولین‌بار در ۱۹۳۳ فرانک تیس در مورد نویسندگانی به‌کار برد که پس از وقایع این سال، در آلمان باقی ماندند و "تبعید معنوی" را به جان خریدند. در همان حال که نویسندگان مهاجر در سرزمین‌های بیگانه با مشکل زبان و دوری از خوانندگانِ آثار خویش در ستیز بودند، نویسندگان باقی مانده در میهن نیز هر روز با ممنوعیت قلم و توقیف انتشارات روبرو می‌شدند؛ اما با این‌حال، برخی آثار توانستند از موانع عبور کرده و امکان انتشار یابند. در اینجا نیز سوژه‌های مذهبی و تاریخی، کارمایهٔ اصلی را تشکیل می‌دادند. به عنوان مشهورترین این آثار می‌توان از کارهای دو شاعر کاتولیک که همهٔ مرزهای ممنوعه را درنوردیدند نام برد: ورنر برگن‌گرون با *"تیران‌کبیر و دادگاه"* و گرترود فون‌لی‌فورت با *"عروسی در ماگدبورگ"*. بجز اینان از "پدر" اثر نویسندهٔ پروتستان، یوخن کله‌پر، و یا *کلیسای میرا"* اثر ادتسارت شاپر می‌توان یاد کرد. راینهولد شنایدر سرگذشت یک قبیلهٔ سرخپوست و تحت تعقیب را در اثری به نام *لاس‌کازاس قبل از کارل پنجم: دوران فاتحان اسپانیایی آمریکا"* به توصیف آورد. *گوتفرید بن و ارنست یونگر* نیز بعدها در زمرهٔ تبعیدیان داخلی جای گرفتند. رومان یونگر بنام *"بر صخره‌های مرمرین"* حمله‌ای است نهان به اندیشهٔ ناسیونال‌سوسیالیزم.

در ۱۹۳۴ *"رومانِ سه‌شاهی"* اثر برشت در آمستردام منتشر شد؛ اثری در همان مایه‌های *"اپرای سه‌شاهی"*. او شیوه‌های غربت‌پذیریِ درام‌های خویش را به این رومان نیز انتقال داد. برشت قبل از ۱۹۳۳ پیش‌تازِ دراماتیک‌های جوان آلمان بود. از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ وی در دانمارک می‌زیست و در ۱۹۴۱ به آمریکا مهاجرت کرد. در آنجا وی مهم‌ترین آثار خود را آفرید که از آن‌جمله می‌توان نظریهٔ او در مورد تئاتر حماسی آلمان را نام برد که وی در ۱۹۴۹ تحت عنوان "تشکیلات کوچک برای تئاتر" در مجلهٔ *"فرم و محتوی"* اقدام به انتشار آن نمود. برشت همیشه به کارگردانی مشغول بود و آرزو داشت که کارهایش آمیزه‌ای از آموزش و سرگرمی باشند. وی از تصویرپردازی‌های خیالی پرهیز می‌کرد و می‌کوشید تا تماشاگر را به دیدی انتقادی واداشته و او را به تعمق وادارد. برشت وسیله‌ای را که به کمک آن می‌شد پرده‌های خیال را درید و از آن فاصله گرفت "بازتاب‌های غربت" می‌نامید و این عنوان را به معنی تغییر در فرم‌های عادی تئاتر به‌کار می‌برد. در کارهای برشت پرده‌های مختلف توسط تیترهای میانی یا سرودهای گوناگون قطع می‌شوند؛ اغلب پرده‌ها پیوستگی سستی با یکدیگر دارند و گاه از یکدیگر بسیار فاصله می‌گیرند (مادر کوراژه و فرزندانش ــ زندگی گالیله). هنرپیشه‌ها باید ــ دانسته ــ فاصلهٔ خاصی را با نقش خویش حفظ کنند. *انسانِ خوبِ سه‌زان"* با این سرودِ همسرایان به پایان می‌رسد که:

ما خود، سرگشته و حیران به هر سوی می‌نگریم

پرده می‌افتد و در سئوال غوطه‌وریم

برشت در تبعید تفاوت‌های بین تئاتر دراماتیک وطنی و تئاتر رزمی خود را تشریح کرد:

www.iran-archive.com

تماشاگر تئاتر دراماتیک می‌گوید: «بله، من هم همین را حس کردم. من هم همینطور هستم. همه چیز طبیعی است. همیشه هم همینطور می‌ماند. وضعیت این انسان‌ها لرزه بر اندام من می‌افکند، چرا که هیچ مفری نیست. این هنر واقعی است؛ همه چیز مسلم است. من با آن که می‌گرید می‌گریم و با آن که می‌خندد، می‌خندم».

تماشاگر تئاتر حماسی می‌گوید: «من اصلاً به این نیندیشیده بودم. انسان نباید چنین باشد. اصلاً عادی نیست؛ تقریباً غیرقابل باور است. وضعیت این انسان‌ها لرزه بر اندام من می‌افکند چرا که راه دیگری هم بود. این هنر واقعی است چرا که هیچ چیز مسلم نیست. من به آنکه می‌گرید می‌خندم و بر آنکه می‌خندد می‌گریم».

درام

"مادر کوراژه و فرزندانش"، روزشمار جنگ‌های سی‌ساله (نخستین اجرا ۱۹۴۱ در زوریخ) در دوازده پرده سرنوشت زنی دست‌فروش را به تصویر می‌کشد. کارمایهٔ اصلی داستان به رومانِ سبک باروکِ گریملزهاوزن[۳۵] به نام "ساده نگری"[۳۶] باز می‌گردد. مادر کوراژه فرامی‌گیرد که در جنگ، روزیِ خویش را بجوید. او با دو پسرش الیف و شوایتسرکاس و دختر لالش کاترین به دنبال سربازان به راه می‌افتد و به آنان آنچه را که نیاز دارند می‌فروشد. برشت در این پیس، خود به خلق داستانی بزرگ نمی‌پردازد بلکه بر این زمینه، چهرهٔ انسان‌های عادی را برملا می‌سازد. مادر کوراژه در این جنگ، هر سه فرزند خود را از دست می‌دهد اما هیچ نکته‌ای را نمی‌آموزد و همچنان گاری دستی خویش را به دنبال سربازان می‌راند:

امیدوارم بتوانم گاری را به تنهایی بکشم. این شدنی است، چیز زیادی در آن نیست. باید دوباره به کار و کسب پرداخت.

هدف برشت آن بود که به تماشاگرانش چیزی بیاموزد و نه به آنان که بر صحنه می‌روند. صحنه‌ها با آوازهای دوره‌گردی به یکدیگر ربط پیدا می‌کنند که نه فقط به معرفی کالاها می‌پردازد بلکه وقایع صحنه را روشن‌تر می‌کند و آن‌ها را از نو احیا می‌نماید. مرثیه‌های حزن‌آلود "سرود سلیمان، ژولیوس سزار و بزرگانِ دیگر که هیچ چیز به آنان یاری نداد" سخن از تقوایی دارد که دیگر به هیچ‌کار نمی‌آید. بندهای شعر به این ترجیع‌بند ختم می‌شوند:

و بنگرید، آنجا هنوز شب نبود
آنجا ادامهٔ جهان پیدا بود
صداقت، او را تا بدین مکان آورد
رشک انگیز، چه کسی از آن رهاست.

نخستین طرح‌های *"زندگی گالیله"* در دانمارک ریخته شد. نخستین بار در ۱۹۴۳ و در زوریخ به روی صحنه رفت. همچون رومان‌نویسانِ نخستینِ ادبیات تبعید، برشت نیز گامی به سوی تاریخ بازگشت. در کنکاشی آزاد، درونِ کارمایه‌های تاریخی در مورد فیزیکدان ایتالیایی گلیله‌ئو گالیله (۱۶۴۲-۱۵۶۴) موضوع مسئولیت دانشمندان در مقابل بشریت را کارمایهٔ خویش قرار می‌دهد. گالیله در تحقیقات خویش به این نتیجه می‌رسد که تز ارائه شده از سوی کوپرنیک صحیح است. با اعلام این نظریه که زمین مرکز عالم نیست، وی مورد خشم کلیسا قرار می‌گیرد و سرانجام نظریهٔ خویش را در برابر دادگاه تفتیش عقاید بازپس می‌ستاند تا بتواند در آرامش به ادامهٔ تحقیقاتش بپردازد. در این نمایشنامه، برشت وضعیت گالیله را با وضعیت دانشمندانِ آلمان پس از قدرت‌گیری هیتلر در موازات یکدیگر قرار داده است.

برشت بخش‌هایی از پیس آموزندهٔ "انسانِ خوبِ سه‌زان" (نخستین اجرا ۱۹۴۳ در زوریخ) را در ۱۹۳۰ طرح افکنده بود. نام این اثر را در ابتدا آگاهانه Die Ware Liebe نهاده بود که بازی زیبایی با کلمات و مفاهیم است. خدایانِ سه‌گانه بر آنند تا بهترین انسان روی زمین را برگزینند. فاحشه‌ای بنام زِهن‌ته یگانه انسانی است که انتخاب می‌شود. خدایان با تردید به او پولی می‌دهند تا یک دکان سیگارفروشی باز کند. او تنها می‌تواند در مقابل محیط اطراف خویش "خوب" بماند و به اطرافیانِ خود کمک کند و در این میان "من" دومی می‌یابد. این منِ دوم که بسیار هراسناک است کسی نیست جز پسرعموی خودش که از او در مقابل دیگران حمایت می‌کند. سرانجام زهن‌ته باید در مقابل دادگاهی قرار گیرد که یکی از خدایان برای او برپای داشته است:

بله این منم، زوی‌تا و زهن‌ته هردو
فرمان شما مبنی بر
خوب بودن و خوب زیستن
همچون صاعقه‌ای مرا به دونیم کرد
من نمیدانم چگونه است: خوب بودن با دیگران
و با خود در یک زمان. این مرا بسیار دشوار آمد
اما جهانِ شما دشوار است. اضطرار بی‌حد
تردید بی‌حد (...)
برای نقشه‌های بزرگ شما ای‌خدایان
من انسان حقیری بودم

درام‌نویس تبعیدی کارل تسوک‌مایر[۳۷] در ۱۹۳۹ از طریق کوبا خود را به آمریکا رسانید؛ جایی که در آن تنها در مزرعه‌ای سکونت گزید که از جهان ادبیات در دورترین فاصله قرار داشت. *"فراخوان به زندگی"*[۳۸] که در آن وی خود و دیگر تبعیدیان را به مقاومت و پایداری بر می‌انگیزد در تقابل کامل با نامهٔ وداع تسوایگ قرار دارد که قبل از خود کشی در برزیل نگاشت. در این دو سند می‌توان تأثیرات متفاوت تبعید را به خوبی بازشناخت و نیز دریافت که مسیر زندگی شخصی در تبعید تا چه اندازه از بی‌وطنی نویسندگان تأثیر پذیر است:

زمان آن نیست که با مرگ همبستر شویم.
غروبی که ما را در خود گرفته، نوید شب، ماه و صحرا ندارد. در پس این گرگ‌ومیش، صبح خونینی شعله می‌کشد که از روزی سخت خبر می‌دهد و ما را فراخوانده به زندگی، به مبارزه به پایداری... رفقا! نومید نگردید.

کارل تسوک‌مایر

در روزهای اخیر یاد گرفتم که این سرزمین را بیشتر دوست بدارم که در

www.iran-archive.com

هیچ کجای دیگر نمی‌توانستم زندگی‌ام را از نو بنا نهم از آن پس که زبان من بر من ممنوع شد و وطن مألوفم ــ اروپا ــ این چنین به نابودی خویش قد برافراشت.

اما از پس گذشت شصت سال، نیرویی بس عظیم لازم است تا بتوان بار دیگر همه چیز را از نو ساخت. مرا این نیرو درپی سال‌ها بی‌وطنی و دربدری، فرونشسته، پس آن به که در نیکوترین زمان و بزاترین شیوه بر زیستن خویش پایان دهم که می‌دانم برترین کار و رساترین غریو شادی و آزادی شخصی، ستوده‌ترین زیبایی‌های این جهان بودند.

به همهٔ دوستانم سلام می‌رسانم. فردا شما صبح روشن را در پس این شام تیره و طولانی می‌بینید اما من بی‌قرار پیشاپیش شما می‌روم.

استفان تسوایگ پتروپولیس
۱۹۴۲/۲/۲۳

پانوشت‌ها و یادداشت‌ها

۱. Kantorowicz

۲. Die neue Weltbünne

۳. Malik-Verlag

۴. Querido-Verlag

۵. Wieland Herzfeld

۶. Anna Seghers (1900-1983)

۷. Oskar Maria Graf

۸. Lion Feuchtwanger (1884-1958)

۹. Willi Bredel

۱۰. Die jugend des K. nigs Henri Quatre

۱۱. Die Vollendung des K. nigs Henri Quatre

۱۲. Joseph und seine Brüder

۱۳. Der Volkan

۱۴. Roman unter Emigranten (1933)

۱۵. Der Wartesaal

۱۶. Erfolg. Drei Jahre Geschichte einer Provinz (1930)

۱۷. Die Geschwister Oppenheim (1933)

۱۸. Exil (1940)

۱۹. Transit این کتاب ابتدا در سال ۱۹۴۴ به زبان‌های اسپانیایی و انگلیسی و سپس در ۱۹۴۸ به آلمانی انتشار یافت.

۲۰. Ernst Toller (1893-1939)

۲۱. Münchner Ruterregierung

۲۲. Furcht und Elend des Dritten Reiches (1938)

۲۳. Ödön von Horvath (1901-1938)

۲۴. Georg Lokacs (1885-1971)

۲۵. John Dos Passos (1896-1970)

۲۶. Lotte in Weimer (1939)

۲۷. Adrian Leverkühn

۲۸. Serenus Zeitblom

۲۹. این رومان را آقای پرویز داریوش با این نام به فارسی برگردانده است. م

۳۰. F. Werfel (1890-1945)

۳۱. Stern der Ungeborenen

۳۲. S. Zweig (1881-1942)

۳۳. A. D. blin (1878-1957)

۳۴. innere Emigration

۳۵. Grimmelshausen

۳۶. Simplicissmus

۳۷. Karl Zuckmayer

۳۸. Aufruf zum Leben (1942)

دومین شانس

مهدی مجتهدپور

لیدیا دیویس

اگر این شانس را داشتم که از اشتباهاتم چیزی بیاموزم، بدون شک چنین می‌کردم، اما خیلی کارها را انسان نمی‌تواند برای دومین‌بار انجام دهد و اتفاقاً مهم‌ترین کارها از این قماشند.

تو اشتباهی می‌کنی و درمی‌یابی که درستِ آن چگونه می‌توانست باشد و آماده‌ای که اگر بار دیگر شانس آن را به دست آری، چنین کنی؛ اما تجربهٔ بعدی بکلی دگرگونه است و آنچه تو می‌کنی باز اشتباه، و هرچند که حالا برای انجامِ درستِ این‌یکی آماده‌ای، باز برای تجربهٔ بعدی بی‌تجربه‌ای.

اگر مثلاً می‌توانستی دوبار در هجده‌سالگی ازدواج کنی، می‌توانستی بار دوم مراقب باشی که چندان کم‌سن‌وسال و بی‌تجربه نباشی و می‌توانستی چشم‌اندازی داشته باشی از آینده و پیری، و می‌دانستی آن‌که تو را به این ازدواج، توصیه می‌کند، پندی اشتباه می‌دهد چرا که دلایلش همان‌ها خواهند بود که در اولین بار که تو هجده ساله بودی.

اگر تو بچه‌ای را از ازدواج اول با خود به دومین زندگی مشترک برای دومین‌بار می‌توانستی برد، می‌دانستی که گشاده‌دستی می‌تواند به نفرت بدل شود اگر تو درست رفتار نکنی؛ و نفرت به دوستی، اگر تو درست عمل کنی.

اگر کسی که تو با او ازدواج کردی، بار دوم که برای بار دوم با او ازدواج می‌کنی، فردی کاملاً متفاوت با فردی که بار اول برای باردوم با او ازدواج کردی نباشد، اصلاً چرا باید با چنین کسی برای بار دوم پیمان بندی تا دریابی که چگونه زیستنی با او سزا است.

اگر می‌توانست مادرت برای دومین بار بمیرد، تو آمادگی آنرا داشتی که برای گرفتن اتاق مستقلی مبارزه کنی تا هنگام جان‌کندن او کسی در همان اتاق به تماشای تلویزیون ننشیند، اما اگر این آمادگی را بیابی و چنین نیز کنی، باید بار دیگر مادرت را از دست بدهی تا تجربه‌ات کافی باشد و از آن‌ها بخواهی، هنگامی که به آخرین دیدارِ آن پوزخند مسخره‌شان می‌روی، دندان‌هایشان را درست بگذارند و بدانی در بسته‌هایی که به پاکت‌های پست هوایی می‌مانند خاکسترشان برای ارسال به گورستانی در شمال، مدفون نیست.

نوامبر ۲۰۰۱

www.iran-archive.com

دکتر بهرام‌گرامی

خِوی
(تلفظ یک واژه)[i]

در مدرسه می‌خواندیم که خوی با ضمّ اول و واو معدوله (واوی که از آن عدول می‌کنند و خوانده نمی‌شود) به معنی عرق بدن و رخسار است و شاهد ادبی آن نیز تقریباً همیشه بیتِ بالا از خواجهٔ شیراز بود. در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز چنین آمده که خوی با ضمّ اول به معنی عرق بدن و آبی است که از مسامات و منافذ ریز پوست در انسان و دیگر حیوانات خارج می‌شود. در همان‌جا، حدود ۳۵ بیت شاهد برای این واژه آورده شده و در شش بیت از آنها خوی در محل قافیه قرار گرفته و دوبار با «پی» (دنبال)، دوبار با «می» (باده)، یک بار با «نی» (ساز) و یک بار با «ری» (نام شهر) قافیه شده است ولی هیچگونه اشاره‌ای به تلفظ غیر مضموم خوی در این شش بیت نشده است. مؤلف لغت‌نامه سه بیت شاهد از اسدی آورده که در آنها واژهٔ خوی، با «دی» (نام ماه)، «می» (باده) و «کی» (پادشاه) قافیه شده‌اند و توضیح می‌دهد که در برخی شواهدِ شعری، کلمهٔ خوی که قافیه قرار می‌گیرد «خی» (با فتح اول و تشدید ثانی) تلفظ می‌شود. سه بیت مورد نظر از اسدی که به نقل از لغت‌نامه در آنها خوی با فتح اول آمده عبارتند از :

همی یخ شد از بوی کافور خوی
برانگیخت از مغز سرمای دی

═══

به رخ بر سرشته شده گرد و خوی
چو بر لاله آمیخته مشک و می

═══

دلارام را بر رخ از شرم کی
سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی

فرهنگ معین نیز طبق معمول چیزی بر اصل نمی‌افزاید و ضمن اشاره به تلفظ قدیمی این کلمه با فتحه، تلفظ صحیح آن را با ضمّه ذکر می‌نماید.

برای پی بردن به تلفظ واژهٔ خوی که نه از تکوین و تطّور آن اطلاع درستی در دست است و نه قاعدهٔ تصریف و اشتقاقی شامل آن می‌شود و نگارش ویژهٔ این کلمه نیز امکان خواندن آن را به چندگونه فراهم می‌سازد، باید از تلفظ رایج آن طی قرون گذشته، آن هم از زبان بزرگان شعر و ادب فارسی، آگاه شویم. بنابراین فقط با مراجعه به مواردی که کلمهٔ خوی با معنی عرق بدن و رخسار در شعر قدیم فارسی در جای قافیه نشسته و به استناد کلماتی که با آن قافیه شده است می‌توان به چنین هدفی دست یافت. برای این منظور، واژهٔ خوی با معنی مورد نظر در آثار منظوم بیش از هفتاد شاعر فارسی زبان طی هزار سال (از قرن چهارم تا سیزدهم قمری)، آن هم منحصراً در جای قافیه، با استفاده از تسهیلات کامپیوتری مورد جستجو قرار گرفت و ضمن بازنویسی تمام ابیات حاوی واژهٔ خوی در جای قافیه، واژه‌های قافیه شده با آن استخراج و بر شماری گردید. نتایج این جستجو و برشماری به قرار زیر است :

۱ـ در سیزده بیت زیر از نظامی، «می» هشت بار، «پی» چهار بار و «کِی» (پادشاه) یک بار با خوی قافیه شده‌اند:

ساقی منشین به من دِه آن می
کز خون فسرده پر کشد خوی
(فسرده= بسته و منجمد)

═══

شاه چون خُورد ساغری دو سه می
از گلِ جبهتش برآمد خوی

═══

رخی چون گُل و بر گُل آورده خوی
به من داد جامی پر از شیر و می

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
(حافظ)

═══

یکی مجلس آراست از رود و می
که مینو ز شرمش برآورد خوی
(چنان مجلسی از ساز و باده بیاراست که بهشت از رشک آن عَرَق شَرم بر آورد)

═══

فروزنده گردیم چون گُل به می
بدان کوره از گل بر آریم خوی

═══

ز رخسار میخوارگان رنگ می
به هر گوشه‌ای گل برآورده خوی

═══

چو سرمست گشت از گوارنده می
گُل از آب گلگون برآورد خوی

═══

سبدهای انگور سازنده می
ز روی سبدکش برآورد خوی
(سبدکش= کسی که سبد را حمل می‌کند)

═══

رخ شیرین ز خجلت گشته پُر خوی
که نزل شاه چون سازد پیاپی
(نزل= آنچه از خوراک و غیر آن که به سرعت برای مهمان آماده سازند)

═══

سپاهی که اندیشه را پی کند
چو کوهه زند کوه از او خوی کند.
(کوهه زدن= حمله کردن. کوهه= زین اسب، پشت گاو و شتر)

═══

بیفشرد خونِ رگش زیر پی
ز جوشیدن خون بر آورد خوی
(پی= عصب، ریشه)

═══

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرّمی را پی گرفته

www.iran-archive.com

(صبوح= شراب صبحگاهی)

═══

نشان جُست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خوان و خوی

۲ـ در شش بیت زیر از فردوسی، «پی» چهار بار، «کی» (پادشاه) یک بار و «ری» یک بار با خوی قافیه شده‌اند:

شکمشان بدرّید و ببرید پی
همی ریخت از دیده خوناب و خوی

═══

چو بفشارد ران هیچ نگذارد پی
سوار و تن باره پُر خاک و خوی
(باره= اسب تیز رو)

═══

چو از نامداران بپالود خوی
که سنگ از سر چاه ننهاد پی
(بپالود خوی= عرقشان را پاک کرد. از داستان بیژن و منیژه و برداشتن سنگ از سر چاه بیژن).

═══

به ننگ از دلیران بپالود خوی
سپهبد یکی اختر افکند پی

═══

فرستاده شد نزد کاووس کی
ز یال هیونان بپالود خوی
(هیون= شتر بزرگ)

═══

ز پیش دهستان سوی ری کشید
از اسپان به رنج و به تک خوی کشید.
(تک= تند و تیزی، تند و تیز رفتن)

۳ـ در بیت زیر از بوستان سعدی، خوی با «تی» قافیه شده است:

همی گفت و بر چهره افکند خوی
که آتش به من در زد این بانگ نی

۴ـ در بیت زیر از عثمان مختاری غزنوی، خوی با «می» قافیه شده است:

به سرچشمه آمد رخی پر ز خوی
چه مردی که سرمست باشد ز می

۵ـ در چهار رباعی زیر از سنائی غزنوی (که در هر یک از این رباعی‌ها هر چهار مصراع قافیه هستند)، «پی» چهار بار، «دی» دو بار، «کِی» (چه وقت) دو بار، «می» دو بار، «شیئ» یک بار و «هِی هِی» یک بار با خوی قافیه شده‌اند:

آب از اثر عارض تو مِی گردد
آتش ز دو رخسار تو پُر خوی گردد
گر عاشق تو چو خاک لاشیئ گردد
چون باد به گرد زلف تو کی گردد
(شیئ= چیز. لاشیئ= ناچیز، هیچ)

═══

ای همّت صد هزار کس در پی تو
وای رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
ای تعبیه جان عاشقان در پی تو
اِی من سر خویش کشته‌ام در پی تو
(تعبیه= آرایش (جنگی) و ترتیب و قرار و سامان دادن، پنهان و کمین داشتن).

═══

هست از دم من همیشه چرخ اندر دی
وز شرم جمالت آفتاب اندر خوی
هر روز چو مَه به منزلی داری پی
آخر چو ستاره شوخ چشمی تاکی
(از نفس سرد من همیشه زمستان است).

═══

می خور که ظریفان جهان را در دی
بر گِرد بناگوش ز می بینی خوی
تا کی گویی توبه شکستم هی هی
صد توبه شکسته به که یک کوزهٔ می

۶ـ در رباعی زیر از خاقانی ،خوی با «می» و «کی» (چه وقت) قافیه آمده است:

آن گل که به رنگ طعنه در می کرده‌ست
با عارض تو برابری کی کرده است

═══

با روی تو روی گُل زخجلت در باغ
هم سرخ بر آمده‌ست و هم خوی کرده‌ست

در هر یک از موارد زیر واژهٔ خوی به صورت قافیه در بیتی متعلق به یک قصیده، یا قطعه یا غزل آمده و از این روی امکان مقایسهٔ تلفظ آن با قافیه‌های دیگر در آن قصیده یا قطعه یا غزل فراهم می‌گردد.

۷ـ در چهار بیت زیر از انوری، بیت اوّل از یک قصیده و سه بیت بعدی از سه قطعه است:

صبح را رأی تو گر پردهٔ کتمان بدرد
نیز کس چهرهٔ خورشید نبیند بی خوی

═══

پیش قدرت پشت گردون از تواضع داده خم
نزد رأیت روی خورشید از خجالت کرده خوی

═══

که اگر برکفم نهی پس از آن
از ندامت رُخم نیارد خوی

═══

وی ز تشویر خاطرت خورشید
غوطه‌ها خورده در تموّج خوی
تشویر= خجلت و انفعال (اِی آن که خورشید خجل از تو غرق در عرق شده است).

در قصیده و قطعاتی که چهار بیت فوق از آنها نقل گردیده، واژه‌های زیر (به تعداد مذکور) با واژهٔ خوی قافیه شده‌اند. (بدون احتساب مصارع عربی و قوافی آنها): «می» (۴ بار)، «دی» (۴)، «تی» (۴)، «پی» (۳)، «جُدی» (۳)، «شیئ» (۳)، «طَی» (۳)، «طی» (لقب حاتم ـ ۳)، «ری» (۳)، «وی» (۳)، «هی» (۳)، «حی» (۳)، «قی» (۳)، «کی» (چه وقت ـ ۲)، «کی» (پادشاه ـ ۲)، و «فی» (سایه)، «غی» (گمراهی) و «اِی» (خطاب مستقیم) هر کدام یک بار.

۸ـ بیت زیر برگرفته از قطعه‌ای از سوزنی سمرقندی است که در آن خوی با «دی»، «پی» (پایه و اساس)، «می» (۲ بار)، «وی»، «تی»، «حی»، «هی» (پی در پی) و «طی» قافیه شده است:

بویاتر است خلق لطیفت بسی از آن
کز آتش و گل اوفتد در آبگینه خوی

═══

ده بیت زیر (از ردیف ۹ تا ۱۸) متعلق به ده غزل است که در آن‌ها خوی با کلمات دیگر قافیه شده است:

۹ـ از سنائی غزنوی با قافیه‌های «می» (۲ بار)، «پی»، «تی»، «کی» (چه وقت)، «دی»، «وی»:

از نوای نالهٔ نی گوش‌ها را پر کنیم
وز فروغ آتش می چهره‌ها را خوی زنیم

۱۰ـ از خواجوی کرمانی با قافیه‌های «می» (۲ بار)، «تی»، «کی» (چه وقت)، «پی»، «فی» (سایه)، «حی» (زنده) و «وی»:

ای از حیای لعل لبت آب گشته می
خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی

www.iran-archive.com

۱۱ـ از همام الدین تبریزی با قافیه‌های «پی»، «وی»، «نی»، «می» و «هی»:

می‌آمد و خلق شهر در پی
وز شرم روان زعارضش خوی

۱۲ـ از امیرشاهی سبزواری (متوفی ۸۵۷ قمری) با قافیه‌های «می»، «پی»، «وی»، «نی» و «دی»:

چون گل و سنبل پریرویان ز آب و تاب می
طره‌ها آشفته و رخساره در خوی می‌روند

۱۳ـ از امیرعلیشیر نوایی متخلّص به فانی (متوفی ۹۰۶ قمری) با قافیه‌های «می»، «پی» (۲ بار)، «وی»، «شیئ»، «نی» و «کی» (چه وقت):

به گل شبنم چه تسکینم دهد ز آنک
از آن رخسار پُر خوی می‌طپد دل

۱۴ـ از سلمان ساوجی با قافیه‌های «وی»، «پی» (۲ بار)، «کی» (چه وقت)، «کی» (پادشاه)، «می»، «طی»، «دی»، «هی» (پی در پی):

بی رویت اگر دیده به خورشید کنم باز
صد بار کند چشم من از شرم رُخت خوی

۱۵ – از محتشم کاشانی با قافیه‌های «وی»، «کی» (چه وقت ـ ۲ بار)، «هی»، «طی»، «می» و «پی»:

سنبل از تاب جمالت می‌نشیند در عرق
زلف را هرگه نقابِ رویِ پر خوی می‌کنی

۱۶ـ از اوحدی مراغه‌ای با قافیه‌های «کی» (چه وقت)، «پی»، «دی»، «هی هی»، «می»، «نی» و «وی»:

لبی بگشود چون شکّر که با عُناب‌گیرد خو
رخی بنمودچون شیرین که ازشبنم پذیرد خوی

۱۷ـ از حافظ با قافیه‌های «می»، «پی»، «وی» (۲ بار)، «کی» (چه وقت) و «نی»:

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام
رُخش می‌بیند و گُل می‌کند خوی

۱۸ـ از حافظ با قافیه‌های «می» (۲ بار)، «کی» (چه وقت)، «کی» (پادشاه)، «هی»، «دی»، «وی»، «صُبی» (پسر بچه)،« پی» (بنیان و پایه)، «طی»، «نی» و «ری»:

زان می که داد حُسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخُش به خوی

خلاصهٔ نتایج ...

خلاصهٔ نتایج این بررسی نشان می‌دهد که در ۲۴ بیت با قافیه مستقل، پنج رباعی، پنج بیت برگرفته از یک قصیده و چهار قطعه، و ده بیت از ده غزل، کلمهٔ خوی به معنی عرق بدن و رخسار در محل قافیه قرار داشته است و روی هم ۱۶۸ بار با واژه‌های مختلف به شرح زیر (و با معانی و تعداد مذکور) قافیه شده است: «می» (باده ـ ۳۱ بار) ، «پی» (دنبال ـ ۲۴)، «کی» (چه وقت ـ ۱۵)، «وی» (او ـ ۱۵)، «نی» (ساز ـ ۱۴)، «دی» (نام ماه ـ ۱۳)، «هی» (پی‌درپی ـ ۸)، «طی» (پیمودن ـ ۷)، «کی» (پادشاه ـ ۷)، «پی» (بنیان و پایه، ریشه و عصب ـ ۵)، «حی» (زنده ـ ۵)، «شیئی» (چیز ـ ۵)، «ری» (نام شهر ـ ۵)، «طی» (لقب حاتم ـ ۳)، «قی» (استفراغ ـ ۳)، «هی هی» (شگفتا ـ ۲)، «فی» (سایه ـ ۲)، «اِی» (خطاب مستقیم ـ ۱)، «جُدی» (نام ستاره ـ ۱)، «غی» (گمراهی ـ ۱) و «صُبی» (پسر بچه ـ ۱).

به این ترتیب معلوم گردید که بر خلاف آن چه تاکنون در لغت‌نامهٔ دهخدا و فرهنگ معین و برخی کتاب‌های درسی آمده، واژهٔ خوی به معنی عرق بدن و رخسار حتی یک بار با تلفّظ خُوی (با ضمّ اوّل) در آثار شاعرانِ مورد مراجعه در این نوشتار به کار نرفته است. هیچ‌گاه نیز در این معنی به صورت خوی بر وزن‌گوی یا خی بر وزن سی تلفّظ نشده است. تمام ۱۶۸ مورد یاد شده که در اشعار ۱۸ شاعر، از فردوسی تا محتشم کاشانی (متوفی ۹۹۶ قمری)، با واژهٔ خوی با معنی مورد نظر قافیه گردیده‌اند با فتح اوّل و یا با کسر اوّل تلفّظ می‌شده‌اند و به نظر می‌رسد که بین این دوگونه تلفّظ تفاوت بارز و محسوسی وجود نداشته است. امروز تقریباً تمامی کلمات مزبور مانند «می»، «پی»، «دی»، «قی»، «طی»، «ری»، «نی» (به جز واژهٔ عربی «حَیّ» به معنی زنده) هم در شعر و هم در محاوره، غالباً با کسره تلفّظ می‌شوند، و از این رو واژهٔ خوی به معنی عرق بدن و رخسار را از جهت

(دنبالهٔ مطلب در صفحهٔ ۵۴)

کتابی که هفتاد سال...

کرد، جستن نسخهٔ اصیل فارسی «انقلاب فکری در بخارا» با خط مؤلف بود. عاقبت پرسش‌ها، مراجعات به اشخاص سالمند بخارا، مرا به دو نفر از مسئولین بایگانیهای ویژهٔ بخارا و مسکو آورد که همین دو نفر تربیت یافتگان استادعینی بودند. معمای پیچیدهٔ سرنوشت اثر نامبردهٔ عینی با کمک قانونی یکی از آنها حل و گشوده شد.

سخن نیک و پیگیری‌های پی‌درپی ما، ما را به هدف مقدس و نیک خود راهنمایی کرد، سرانجام با عنایت خداوند متعال آرزوی سی‌وپنج سالهٔ استادعینی(ره) پس‌از هفتاد سال زندانی شدن نسخهٔ اصلی فارسی «تاریخ انقلاب فکری در بخارا» به خط مؤلف، به شرافت زمان آزادی، جمهوری تاجیکستان از بند رهایی یافت و جامهٔ آزادی پوشید. اینک ما امروز آن نسخه را در اختیار داریم و آن را بارها مطالعه نموده، به هدف اساسی خویش رسیده‌ایم و آن کتاب نادر (منحصر نسخهٔ با خط مؤلف را) «کتاب زندانی» نامگذاری کردیم و به شخصیت‌ها و مراکز فرهنگی و علمی که به ما کمک عملی خویش را دریغ نداشته‌اند و به ما منت‌ها گذاشته‌اند، سپاسگزاری می‌کنیم.

یک گل مقصود در این بوستان
چیده نشد بی مدد دوستان

دوشنبه ـ تهران

سال ۱۳۸۰ هجری شمسی برابر ۲۰۰۱ میلادی

کمال‌الدین صدرالدین‌زاده عینی. آکادمیسیون آکادمی بین‌المللی علوم مدارس عالی(مسکو) و رئیس بنیاد صدرالدین‌عینی

---

۱ ـ روزنامهٔ شریف‌جان مخدوم صدرضیاء اقتباس از مقالهٔ کمال‌عینی: تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس، مجلهٔ مطالعات آسیای مرکزی و قفقاز، سال چهارم، دوره دوم، شماره۱۱، تهران پاییز ۱۳۷۴، ص۱۳۷

راهبر خط برای حسن خط تعلیق، دفتر اول؛ راهبر خط برای حسن خط تعلیق، دفتر دوم.

۲ ـ این نسخه به خط مؤلف ولی به طریق تحریف شده اکنون در پژوهشگاه ابوریحان‌بیرونی تاشکند محفوظ است

۳ ـ یادداشتهای صدرالدین‌عینی در چهار جلد به پیوست «مختصر ترجمه حال خودم» ۱۳۶۲ ش، برابر ۱۹۸۲م در تهران، در انتشارات آگاه به کوشش سعیدی سیرجانی به چاپ رسیده است

www.iran-archive.com

مگسی در بارگاه عنقا

مقدمه:

حیران صدیق

در گزارشی که می‌خوانید سعی کرده‌ام، بدون دادن شاخ و بال، آنچه را در رابطه با عملکرد یکی از گروه‌های منتسب به تصوف و عرفان از نزدیک مشاهده شده ارائه دهم. هدف نه توهین به شخصیت یا گروهی بوده است و نه تحقیر اعتقاد آنان. بدون گفتگو در جوامع باز اروپا و امریکا، هر کس حق دارد آزادانه عقایدش را بیان کند و به تبلیغ آن بپردازد. اما اگر در این راستا بخواهد با نسبت دادن دروغ به بزرگان ادب و فرهنگ، از احساسات هواداران و حُسن نیت آنان بهره‌برداری کند، آنوقت باید به منتقدان حق دهد، این عمل او را افشاء کرده، داوری را بر عهدهٔ تاریخ بگذارند. دیگر آنکه چون در اولین صفحهٔ تمام کتب اهدایی مکتب «اویسی شاه مقصودی» مؤکداً عبارات زیر آورده شده است:

«حق طبع و انتشار و نقل تمام و یا جزئی از متن این کتاب تحت هر عنوان و وسیله در سراسر ممالک بدون کسب اجازه قبلی از مدیر عامل مکتب طریقت اویسی شاه مقصودی ممنوع است»

و راه‌های تماس این فقیر گزارش نویس با مدیر عامل مسدود است، نقل قول‌ها، با ارائه‌ی سند از متن کتاب همراه شده، تا جای هیچگونه گله‌ای نباشد و ما را به کج فهمی و سوء نیت متهم نکنند، بقول قدیمی‌ها: "دزد حاضر، بُز حاضر" یا " بُز حاضر، دزد حاضر" هر جور که شما می‌پسندید.

حیران صدیق

پیش در آمد

ماجرا بر می‌گردد به حدود هفت هشت سال پیش از این: در مجلسی ما را با درویش مسلکی آشنایی دست داد. از مرامم پرسید گفتم اهل عرفانم و جانم محمد مصطفی است و جهانم مولانا.

گفت: این به جای خود درست، اما در این دنیا، آخر پیر زنده‌ای؟ خانقاهی؟ مسلکی؟ گفتم هر چه گشتم، کمتر یافتم. گفت مأیوس نباش جوان! ما پیری داریم عنقا نام، که عنقا وار دستت را می‌گیرد و از حضیض ذلت بر قلهٔ سعادت می‌نشاند. گفتم: "مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه می‌ترسد. نمی‌خواهم پیشداوری کنم، اما به گواهی تاریخ، پیشینهٔ صوفیان شاهد باز و کرامت پرداز، سفیدتر از شریعت پناهانِ «قاب باز» نیست." گفت اما استثناء هم داریم طریقهٔ اویسی شاه مقصودی مکتبی عرفانی و انسان ساز است. عرفان و علوم جدید در این مکتب به یکدیگر پیوند می‌خورند. هیچ جای خرافات و خواندن ورد و دعا نیست. پرسیدم: "عرفان را چگونه می‌توان به علم، آن هم علوم تجربی پیوند داد؟ هر یک از این‌ها محدودهٔ خاص خود را دارند. فی‌المثل: گاهی شنیده می‌شود بعضی عوام "عرفان زده" می‌گویند: "بعله... خارجی‌ها تازه اتم را کشف کرده‌اند، عارفان ما قرن‌هاست که به این کشف رسیده‌اند، که فرموده‌اند:

دل هر ذره‌ای که بشکافی آفتابی‌ش در میان‌بینی"

چنین دعوی‌هایی همانقدر مسخره است که بعضی آخوندهای بی‌سواد بر منابر می‌گفتند در قرآن از همهٔ علوم جدید، از جمله اکتشافات فضایی و سفر به کرات و اختراع موشک سخن به میان آمده است. نه محمد رسول‌الله چنین ادعایی داشت و نه آن شاعر بینوا."

گفت: "جوان تند نرو، حضرت نادر عنقا، دکترای فیزیک اتمی دارد، و در امریکا استاد دانشگاه است. همین چندی پیش پنج بیمار مبتلا به ایدز را شفا داده‌اند. فیلم آن موجود است که شفا یافتگان با ایشان هم غذا شده‌اند. می‌خواهی برایت بیاورم. خودت بیا آقا را از نزدیک ملاقات کن...، بدون اراده هوادارش می‌شوی". گفتم به شرطی که پاره‌ای سئوالاتم را پاسخ دهد. گفت: قبول. و وعده‌ام داد که فلان روز و فلان محل منتظر باش، مینی‌بوس هواداران مکتب اویسی پیش پایت ترمز می‌زند و همگی می‌رویم هامبورگ، که پیر عنقا از آمریکا آنجا می‌آید و سخنرانی می‌کند. در ساعت مقرر از کاروکاسبی افتادم و آنقدر در محل ملاقات ایستادم که زیر پایم علف سبز شده رو به خشکی نهاد هیچکس نیامد. روز بعد که دلیل را پرسیدم، در کمال خونسردی فرمود: «آقا تو را نطلبیده بود؛ بماند برای دفعهٔ بعد» گفتم: «حاجی جان ! ما را به خیر تو امید نیست شر مرسان»

چند سالی گذشت و همه چیز فراموشمان شد تا همین یکی دو سال پیش ، اینجا و آنجا در بعضی محافل ایرانیان هانوفر خبر پیچید، در یکی از جشن تولدهای «حضرت نادرعنقا» روح مولانا را ظاهر کردند. مولانا فرمود چرا به عالمیان پیشگویی مرا اظهار نمی‌کنید که گفته‌ام حضرت نادر عنقا قلب دوران است؟ به آورنده خبر گفتم: «این فقیر الی‌الله، روزی نیست که پس از فراغت از کار و گرفتاری، کندوکاوی در آثار مولانا نکند، و بر حیرتش نیفزاید. بفرما کجای آثارش چنین پیش گویی کرده؟» ـ حالا بگذریم از اینکه عارفان جشن تولد نمی‌گیرند ـ گفت در غزلی با مطلع:

بوی آن باغ و بهارو گلبن رعناست این
معطل نکردم و دیوان شمس را ورق زدم. راست می‌گفت . غزل شماره ۱۹۵۰ بیت ششم:

این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات
کوه قاف نادر است و نادره عنقاست این

ولی متاسفانه یک هاء غیر ملفوظ که علامت دستوری برای صفت و موصوف مغلوب است، کار را خراب کرده بود.

هفته بعد در اولین فرصت به کلاس آموزش مکتب اویسی شاه مقصودی که آن زمان هفته‌ای یک بار در هانفر تشکیل می‌شد رفتم. از معلم جلسه آقای «سریری» پرسیدم آیا واقعیت دارد روح مولانا چنین پیشگویی کرده است؟

گفت: «بله. البته روح مولانا چون به روح مطلق جهانی متصل است، در همان زمان توانست حجاب زمان و مکان را طی کند وحقیقت امروز را ببیند» و بعد هم افزود

www.iran-archive.com

«درک ایـن مسایل در حد تفکر امثال ما نیست.»

گفتم: «تمام حرف‌های شما متین و درست. این به جای خود. اما بحث نظری و عرفانی را رها کنیم. اینجا در دست خود فتوکپی از غزل چاپ شدهٔ مذکور را دارم. دیگر واضح‌تر از این نمی‌توان چنین مسئله سادهٔ دستور زبان را کتمان کرد. هاء غیر ملفوظی که به نادر چسبیده نشان می‌دهد منظور مولانا به هیچ‌وجه نام خاصی نیست. اصلاً اکثر غزلیات دیوان شمس در خصوص ارادت مولانا به شمس تبریزی‌ست و پاره‌ای غزلیات هم درباب صلاح‌الدین زرکوب و یار دیگر، حسام‌الدین چلبی. خانه آنقدر تنگ است که مجال آمدن غریبه‌ای پس‌از هفتصد سال نیست». متغیر شد و مرا به کج فهمی و بد فهمی مکتب اویسی متهم کرد. سپس رو به آورندهٔ من به مکتب نمود و افزود: «این هم درسی برای شما که دیگر هرچیزی را هرجایی اظهار نکنی»

باری... از آن مناظره و مکابره نتیجه‌ای حاصل نگردید. سالی گذشت. روزی در مجلسی زیدی از اصحاب آنان گفت فلانی بقول ترک‌ها «تو روسنه‌نه» حالا خودمانیم، آخر تو نه سند داری نه مدرکی از کجا می‌دانی که جشن تولدی روی داده و روح مولانا چنین و چنان گفته؟ شاید یک کلاغ چهل کلاغ شده. چرا اینقدر مته‌لای خش‌خاش می‌گذاری؟ اصلاً چرا به کار دیگران سرک می‌کشی؟ دیدم راست می‌گوید. سند و مدرکی ندارم که چنین امری اتفاق افتاده است.

در فرصت‌های بعد، سری به کتابخانه ایرانیان هانفر زدم و کتب اهدایی مکتب اویسی را مطالعه کردم. «چنته»، «انوار قلوب سالکین»، «حماسهٔ حیات» و ... این‌ها همه از پیران در گذشته بود با اشعار و مطالبی عرفانی و ادبی که بحث در چون و چند آنها در این مقال نمی‌گنجد. به دنبال کتابی در بارهٔ زندگی و افکار پیر حاضر، نادر عنقا می‌گشتم. یافتم، روی جلد کتاب تحت عنوان طیرالنادر چنین آمده: طیرالنادر/ شرح مثنوی سیرالسائر و طیرالنادر/ اثر مولانا حضرت صلاح‌الدین علی نادرعنقا «پیراویسی»/ تاریخ چاپ ۲۶ آبان ۱۳۶۴ شمسی/ تهران.

کتاب را ورق می‌زنم. مقدمه‌ای‌ست از یک «ناچیز درگاه پیران اویسی» کریم کسروی کرامتعلی وجدی و بعد ۶۴ صفحه بعنوان مقدمه، مثنوی در «شرح سلسله جلیله ختمیه علویه رضویه اویسیه شاه مقصودی» که در صفحه چهل‌ویک از مثنوی فوق آمده است:

کنون ای عاشقان شاه مقصود (پدر نادر عنقا)
به یاد آرید با حق عهد معهود
صلاح‌الدین‌علی (نادر عنقا) سلطان‌جان است
اویس بی‌قرین در این زمان است
.....

برو دیوان شمس و مولوی خوان
که تا دانی نظیرش نیست ای جان
به هفتصد سال پیش او خوش سروده‌ست
سراندرپای «نادر شاه» سوده‌ست

و در زیرنویس همان صفحه اضافه می‌کند: «غزل زیر اثر مولانا جلال‌الدین مولوی در دیوان شمس است. آن عزیز درگاه سبحانی ... در حدود ۷۰۰ سال قبل شمیم حق را استشمام نموده چنین سروده» و پس از آن غزل ۱۹۵۰ دیوان شمس را آورده است اما زیرکانه بیت مورد مناقشه ما را چنین به چاپ رسانده‌اند:

این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات
کوه قاف نادر است و نادر عنقا[1]ست این

یعنی هاء غیر ملفوظ را از قلم انداخته‌اند.

نمی‌دانستم حضرت «نادر شاه» متوجه trik ادبی آن «ناچیز» درگاه پیران اویسی جناب وجدی شده است یا نه.

لذا شال و کلاه کردم و کتاب را زیر بغل زدم و در یکی از جلسات سخنرانی وی در هامبورگ شرکت کردم. به خود گفتم با مولوی نمی‌شود شوخی کرد.

کار این رندِ درگاه اویسی فرقی با دزدان آثار باستانی که تاریخ و هویت فرهنگی ملت‌ها را به یغما می‌برند ندارد.

قبل از نوشتن گزارش شرکت در جلسه سخنرانی نادر عنقا، برای آشنایی خوانندگان مختصری از تاریخ تشکیل فرقه اویسی شاه مقصودی را می‌آورم:

نادر عنقا « پیراویسی » کیست :

وی فرزند و جانشین پیر در گذشتهٔ مکتب اویسی شاه مقصودی، محمدصادق عنقاست.

محمدصادق عنقا اندکی پس‌از برقراری جمهوری‌اسلامی در ایران چون سایر نحله‌های رایج صوفیه در زمان پهلوی، مغضوب ملایان شده، با ابواب‌جمعی، به آمریکا مهاجرت می‌کند و همانجا به سال ۱۳۵۹ شمسی در می‌گذرد. پدر وی محمد عنقا- وفات ۱۳۴۱ ش- در شهرری مدفون است و بالاخره سردودمان این سلسله ابوالفضل عنقا- وفات ۱۳۳۲ش- می‌باشد[2].

وی که از دو سلسله متفاوت صوفیه، "نور بخشیه " و " ذهبیه " خرقهٔ ارشاد ستانده بود، طریقه خاص خویش را "اویسیه" خواند. این نام گذاری سابقهٔ تاریخی میان صوفیه و عرفا دارد. بوده‌اند عرفای دیگری که خود را اویسی خوانده‌اند و منظور، شخص اویس قرنی عارف مشهور است که اُمی بود و بی‌واسطهٔ دیدار محمد (ص) به او ارادت غایبانه داشت و پیامبر به هنگام رحلت ردای خویش را برایش فرستاد. عطار در تذکرةالاولیاء می‌نویسد:

« بدان که قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند، که ایشان را به پیر حاجت نبود، که ایشان را نبوّت در حجر خود پرورش دهد، بی‌واسطهٔ غیری، چنان که اویس را داد. اگر چه به ظاهر خواجهٔ انبیاء را ندید، اما پرورش از وی می‌یافت[3]».

و اما در بارهٔ پدر ابوالفضل عنقا، آورده‌اند:

«حضرت مولاعلی‌بن‌محمدهاشم بن عبد مناف بن شاهزاده صلاح‌الدین بن سلطان محمد میرزا بن السلطان السعید الشهید شاه سلطان حسن صفوی... به سال یک هزار و دویست و شصست و شش هجری در قزوین پا به جهان نهاد[4]».

بنابرین پیران اویسی اخیر، از طایفه شاهزادگان صفویه هستند و نیز از هوادارانشان شنیده‌ام «نَسَب آنان می‌رسد به امام هفتم شیعیان، جعفر صادق[5]». عنقا نیز نام‌مستعاری‌ست که پس از اویسی شدن برگزیده‌اند. همانطور که «شاه مقصود» هم نامی‌ست که پدر نادر عنقا بر ابتدای نامش

www.iran-archive.com

افزوده است. والله‌اعلم در حال حاضر، محل اقامت نادر عنقا لس‌آنجلس است و در شهرهای بزرگ اروپا و امریکا برای تبلیغ مکتب خویش نماینده‌گانی فرستاده است و کلاس‌های درس و سخنرانی دارد.

گزارش (شنبه ۷ جولای ۲۰۰۱ تیر ماه ۱۳۸۰)

«ـ دیدی حرفمو نفهمیدی...

ـ به خورده‌فکر کن که بفهمی...

ـ حرف منو، جلسه قبل شنیدی یا به گوش گرفتی؟...

ـ همینطور هوایی یه چیزی نگو. بفهم حرف بزن

ـ آیا فهمیدی که جوابموداری میدی؟ اگه فهمیدی محکم بگو، حرفتو بزن.

ـ بفهمید چی می‌گم و ... و ... و... »

عبارات فوق، و امثال آنها همینطور در سرم می‌گردد و می‌چرخد. جناب پیر، با هر مطلبی که می‌گفت یا سؤالی که می‌پرسید، نسق می‌گرفت . هواداران و مریدان درگاه را چنین راه می‌نمود.

دو سه ساعتی می‌شود که از هامبورگ برگشته‌ایم. آن زیدی که هفت هشت سال پیش علف زیر پای ما رویانده بود، این دفعه به وعده‌اش وفا کرد و همراه یک خانواده دیگری سراغ من آمدند و به اتفاق جانب خانقاه اویسی یا خانه‌ای نظیر آن در هامبورگ حرکت کردیم. در خیابانهای اطراف خانقاه نگهبانان مکتب، شیک و مرتب ایستاده اتومبیل‌های مدعوین را به پارکینگ‌ها هدایت می‌کردند.

همه چیز مرتب و به جا می‌نمود. سالنی بزرگ با تزیینات زیبا و گچبری بزرگی بر دیوار.

سالن گنجایش جمعیتی حدود سیصد نفر را داشت، که گوش تا گوش مشتاقان بر کف آن در صف‌های منظم نشسته بودند. زن‌ها یک طرف مردها طرف دیگر. بین جمعیت زن و مرد هم فاصله‌ای یک متری برای رفت و آمد خدام پذیرایی کنند. ابتدای سالن قبل از ورود دفتر و دستکی بود که می‌بایست هر دعوت شده‌ای نام و نشانی خود را یاداشت می‌کرد. چنان کردم. و نپرسیدم این ثبت نام برای چیست. گفتم به دل نباید بد آورد. حتماً در این جمعیتِ فراوان، امکان نفوذی‌های جمهوری اسلامی زیاد است. بعد فکر کردم بعضی اصحابشان تاجرند ویک پا هامبورگ و یک پا تهران دارند و کسی هم متعرض آنان در ایران نمی‌شود. به هر حال تا بیایم فکر کنم چرا باید نام و نشان خود را بنویسم دیدم در دو سوی روبروی سالن، دو دوربین بر بالای دیوار زیر سقف نصب کرده‌اند که از آن طریق بر صفحهٔ تلویزیون‌های بزرگ گاهی جمعیت را نشان می‌دهند و گاهی تمثال پیر متوفی محمد صادق عنقا را. وقتی که طبق نظر راهنمای سالن بر جای خود قرار گرفتم، سر بر گرداندم و در چهره مدعوین دقیق شدم از هر سن و صنفی آمده‌بودند. جوانان و تحصیل کرده‌گان هم کم نبودند. قرآن خوانان یک جانب مجلس نشسته منتظر شروع برنامه بودند. میان دو تصویر بر صفحهٔ دو تلویزیون، کف سن را قالیچه و صندلی پایه کوتاه پوشانده بودند تا پیر نادر عنقا بر آن جلوس کند. کنار بلندگوی پایه کوتاه، که برای سخنران در حالت نشسته در نظر گرفته بودند، مجموعه کتب مکتب اویسی قرار داشت. مرا در ردیف سوم از سر مجلس نشاندند. از آنجا گردن دراز کردم و سعی کردم عنوان کتب را بخوانم. یکی از مأموران انتظامات از پشت سرم آمد و آرام در گوشم نجوا کرد: «دنبال کسی یا چیزی می‌گردید؟» پاسخ دادم «نخیر، این سالن و این محیط برایم تازگی دارد و جالب است همینطور با چشم همه جا را سیاحت می‌کنم.»

لبخندی پُر معنا زد و دور شد. فهمیدم در محضر پیر، باید مؤدب بدون حرکت بر جای مقرر، تمرگید. شروع برنامه را اعلام کردند و نور سالن کم شد و شمع‌های جلو قاریان را روشن کردند و قرآن خوانی شروع شد. حدود بیست دقیقه گذشت و در اثنای خواندن قرآن پیر اویسی «تادر عنقا» وارد سالن شد و بر جایگاه خویش، میان دو تصویر بزرگ پدر مرحومش قرار گرفت و منتظر ماند تا قرائت قرآن به اتمام برسد. شلواری کرم رنگ و پیراهنی آبی پوشیده بود و با ته ریشی که داشت حدود پنجاه ساله می‌نمود. در اثنای قرائت قرآن چای می‌نوشید و یادداشت‌هایش را مرتب می‌کرد یا چیزهایی گوشه و کنار آنها یادداشت می‌کرد. گاهی هم به جمعیت می‌نگریست. انگار نه اینکه هنگام قرائت قرآن باید بی‌حرکت ماند و به آنچه می‌خوانند گوش فرا داد. سخنرانی را پرسشی از مریدی آغاز کرد: پرسید: حرف‌های جلسه قبل مرا شنیدی؟ جوان گفت بله، پیر پرسید: شنیدی یا به گوش گرفتی؟ مُرید در مانده بود چه پاسخی دهد و مراد مترصد بود هر چه مرید گفت ضّد آن بگوید تا جهل مرید را بر مرید، اثبات کند. و افزود «شنیدن یعنی همین عمل روزمرهٔ ما؛ اما به گوش گرفتن اصطلاحی‌ست قدیمی، در آن زمان‌ها که برده‌داری رواج داشت غلامان حلقه در گوش داشته و نمادی بود از اینکه می‌بایست دستورات صاحب را به گوش می‌گرفتند، و بعد پرداخت به اینکه: «شما هر یک برای جامعه و حرف مردم و دوستان و مد روز و امثال آن کار و تلاش می‌کنید و لباس می‌پوشید. هیچیک خود حقیقتی ندارید. آن را فراموش کرده‌اید و... و ...» خلاصه کلام آن که دریافتِ من چنین بود که این پیر، به جمعیت توهین می‌کند. مرتب دستور و نصیحت صادر می‌کند. همه را کج فهم فرض می‌کند و هر نیم‌ساعت یا بیست دقیقه‌ای، برای آنکه چُرت خیلی‌ها را پاره کند، مریدی را سؤال پیچ می‌کند یا با تحکم او را به بی‌علمی متهم می‌کند.

سخنرانی که به پایان رسید، طبق روال معلوم منتظر ماندم پاسخ به سؤلات آغاز شود پیر فرمود امروز به سؤالی پاسخ نمی‌دهم من اینجا می‌نشینم و به ابدیت خیره می‌شوم. شما بروید؛ و بعد به دیوار ته سالن خیره شد و بی‌حرکت، نشست. اندکی منتظر ماندم شاید فرصتی دست دهد و گفتگویی داشته باشم. یکی از ماموران انتظامات به من نزدیک شد و گفت چرا نشسته‌اید؟ گفتم: «شما به پیر بگویید یکی سؤالی دارد و گفتگویی.» آرام، با اشاره سر و چشم به این حقیر فهماند که باید ادب را رعایت کرده سالن را ترک کنم. طرح سؤال در این مجلس جایز نیست. هنگام باز

www.iran-archive.com

گشت به آن مرید درویش مسلک گفتم: «اگر منهیان راپرت نداده باشند، غلط نکنم، آقا از خزانه غیبی به دلش برات شد که یکی سؤالاتی دارد؛ گفت حالا جای سؤال و جواب نیست، دیدی چه حرف‌های نویی زد؟ خوشت آمد؟» گفتم: «حرف‌ها خوب بود. ولی نو نبود. هر روشنفکر و با سوادی می‌داند که فی‌المثل نباید برای حرف مردم زندگی کرد باید به معنویات بیشتر پرداخت و امثال آن، اما یک چیزی نو بود حداقل بیست سالی می‌شود که به صوفیه توجه دارم. در ایران مجالس خاکساریه و نعمت الهی را دیده‌ام. درترکیه به خدمت دراویش مرادیه و قادریه رسیده‌ام. در لندن ذهبیه را ملاقات کرده‌ام. هیچ پیری به این تند خویی ندیدم. به قول نازنین سنایی.

ناز را رویی بباید همچو ورد
گرنداری، گرد بدخویی مگرد!

۱- تاکید از منست
۲- مجموعه آثار احمد غزالی به کوشش احمد مجاهد. بخش توضیحات پایان کتاب
۳- تذکرة‌الاولیا؛ عطار؛ به کوشش استعلامی؛ ص ۲۸
۴- انوار قلوب سالکین؛ ابو الفضل عقدا؛ ص ۱۲
۵- همان؛ ص ۶

این عجب عشرت ساقی گشته از آب حیات
کوه قاف نادر است و نادر و عنقا ست این
شعله‌ای افتاد مشرق و مغرب گرفت
قرة‌العین و حیات جان مولانا ست این
این چه میبوشی میوشان ظاهر و مطلق مگو
مشعق نصرالله و اسباه شاه ماست این
این امان هر دو عالم و بین پناه هر دو کون
دستگیر روز سخت و کافل فردا ست این
چرخ را چرخی دگر آموخت بر آشوب و شور
این چه مشقست ای خداوند و محب سودا ست این
ای خوش آوازی که آوازت سیر دل میبرد
شرح کن این را که گوهرهای آن دریا ست این

چهل و سه

سادا همچو "نح" با ملی "گوی" مگردانیدا زا وهریکی روی
تراحق کرده‌وا گردیده وگویش مکن هرگز تو آن سیمت دراموش
سه ازصدی سر سرآستانش ش وجان کن فدای سم وجانش
وگرنه خودوشی اولیاء را زخاطر سرده‌ای عبد خدا را
خداوندا بحق آل طه محق موسی وعیسی و یحیی
بحق پاکبازان طریقت مه بی نام ونشانان صدیقت
مراجان سرخی این قوم فرما
سرا زوادی "لا" تا به "الا"

آن عزیزدرگاه سمایی که مشام جانش بمنابت ولایت تا مه مولی الموالی حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام بازشده بود و حدود ۷۰۰ سال قبل شمیم حق را از نواحل بعیدسالی استشمام نموده مشتاقانه چنین سروده است:

بوی آن یار و بیار و کلشن رمنا ست این
بوی آن یار جهان آرای جان افزا ست این
این چنین بویی کزو اجزای عالم مست شد
از زمین نبود مگر از جانب بالا ست این
اختران گویند ازبالا که این خوشبو چیست
ماهیان گویند دریا که چه فوغا ست این
آفتابش روبها را میکند چون آفتاب
رشک جان ماه سیم افشان خوش سیما ست این
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
این چه حسن و خوبیست این حیرت حور لقا ست این

چهل ودو

چرا اینان همه سیرنگ دارند جبا این قوم بی فرهنگ دارند
گریزم را ستی سی تریں وتشویش هزاران مبتلا زین قوم کج اندیش
فلک افسرده‌شان ما رده‌وران درایں سیمای نا پیدا چو یوران
الوهی سیدا زا ونیا کسر مدام ازمستان حام ولاکبر
درون سینه دل‌را صیقلی کسن علی اسی حام از سورعلی کسن
سجوهست ازاین جمع پریشان قدم سردار سا اسوار ا بشان
کسیں درسان درگاه اوبسی سم ای رهرو راه اوبسی
کنون ای ماشتان شاه مقصود سا دآربد ساحق عبد معبود
صلاح‌الدین علی سلطان جان است اوبس سی قریں درایں زمان است
مدارش ازدو قطب راستین است ازاسوصادق آن سوقطب دین است
محب پرورده دستی صادقانه مرا بی در گرا سنگ زمانه
سرودیوان شمس ومولوی خوان که تا دانی نظیرش نیست ای‌جان
به هفتصد سال پیش‌ازخویش سروده است سرا ندربای نادرشاه سوده است
ندانم‌منتی با نخل طوبی سا روبا فی وسوشی دل آرا
زسوبت هست اجزای جهان است که این بوی‌اززمین نی‌زآسمان است
مرازین غرره جامی براخاست نهان با آنکه چون آب حیات است
بود نادر ا بکوه قاف نادر که ساشد دری ازکنزالنوادر
شما با او همه بیعت نمودید زبان تهنیت بروی گشودید

۱- غزل زیر اثر مولانا جلال الدین مولوی در دیوان شمس است.

چهل ویک

www.iran-archive.com

آوردگاه خدایان

فرانسیسکو مارکوز ویلانووا

برگردان: مهدی مجتهدپور
mmojtahedpur@freenet.de

سازش‌های مذهبی بر سر "شهر نورِ بی‌سایه"

در سال ۱۵۱۹ خوان دل اِنچینا[۱]، بنیانگذار تئاتر عرفی اسپانیا، سفری زیارتی به اورشلیم نمود و این سفر دستمایهٔ سرودن اشعاری شد که او در ۱۵۲۱ در کتابی بنام Trivagia اقدام به انتشار آن‌ها نمود (این کتاب در واقع بازسرایی آثار یونانی "تریبوس" و "آجیا" و به معنی "سفر مقدس" بود). سرخوردگی از زندگی سبب شد تا دل‌اِنچینا که به هرحال سن و سالی داشت، بکوشد بلکه بعنوان موزیسین و شاعر، در دستگاه پاپ ـ که بنا بر مقدمهٔ سفرنامه‌اش، زمانی در آن چهرهٔ شناخته شده‌ای بوده و سپس قاطعانه با آن قطع رابطه کرده بود ـ جایی برای خویش بگشاید. این سفرنامه با تعمقی طولانی و نا آرام در زمینه‌های اصلی حوادثی که بطور اتفاقی به چشم می‌دید ادامه می‌یابد و تصویری از بیت‌المقدس به دست می‌دهد.

اورشلیم سرزمینی است که تنوع مذهبی در آن به وضوح رخ می‌نماید

اِنچینا خیال‌پرداز نیست و از همین روی به راحتی و شفافیتِ تمام، از آنچه که در ذهن مذهبی او در مورد شهرهای مقدس، غیرقابل باور می‌نمود و از بهره‌وری کاسبکارانه و بی نظمیِ حاکم بر روابط انسانی در این‌شهرها ـ که به هرحال به چشم هر زائری می‌آید ـ سخن می‌راند. فقر حاکم بر این شهر، تجسمِ گذشتهٔ درخشانِ اورشلیم را برای او مشکل می‌نمود: "*چگونه ممکن است که این سرزمین سنگلاخ و سترون، زمانی سرزمینی محبوب بوده باشد؟*" آنچه بیش از خودِ این سرزمین و ویژه‌گی‌هایش، او را تحت تأثیر قرار داد، انسان‌ها بودند. اما با این‌حال او حس می‌کرد در هوای اورشلیم چیزی هست که می‌تواند این مردم را از پایه و اساس دچار دگرگونی نماید و از این احساس در شعف بود. او تغییر ناگهانیِ اشراقزادهٔ مغرورِ تاریفا را تجربه کرد که به صورت ناشناس، قدم در راه این سفر نهاده و تمامی مخاطرات آنرا به جان خریده بود: کنت، مهمانی شام بزرگی ترتیب داد و دشمنانش را نیز بدان دعوت کرد و تمام شب را در کنار مقبرهٔمقدس، دوش به دوش شاعر بسر برد. حتی خود او نیز دچار دگرگونی شد: پس از آنکه تمامی شب را در کوه "صیون" و در کنار قبرمقدس به نیایش گذراند، نیرویی فوق انسانی بر او چیره شد و ردای روحانیت را ـ که سال‌ها از آن دوری می‌جست ـ به دوشش افکند.

اورشلیم برای سئوالی که ذهن مسیحیِ اِنچینا را به خود مشغول داشته بود، جوابی درخور ارائه داد: "*اندیشیدن به این امر، باعث فراغت تن و روح و سبب تقویت ایمان انسان می‌گردد.*"

این دغدغهٔ خاطر اما همواره وجود دارد که عنقریب این شهر به سبب هزاران سال تراکم مقدساتِ مذهبیِ سه دینِ توحیدی، منفجر خواهد شد.

اورشلیم سرزمینی است که تنوع مذهبی در آن به وضوح رخ می‌نماید. یک شهر اسلامی که سفرِ زائران مسیحی را نیز برمی‌تابد و حتی از این زائران، حمایت می‌کند. همچنین شهری که شاعر با تعجب می‌بیند اماکن بسیاری در آن برای پیروان هر دو مذهب، محترم و مقدس‌اند. به‌جز این‌ها، یهودیان نیز هستند اما اینان توجه اِنچینا را جلب نمی‌کنند چرا که از نظر او، آنان استثناتی بیش نیستند. اورشلیم، نمونه‌ای بود متفاوت از شهرهای مسیحی. در آنجا قبطیان، قرقیزها، یونانی‌ها، مارونی‌ها و لاتین‌ها درهم می‌لولیدند و آن‌ها را تنها از قیافه، زبان و لباس‌شان می‌شد از یکدیگر تمیز داد و این در ذهن شاعر سالامانکایی به معنی تجسم واقعی ندای جهانی مسیح بود. او البته اختلاف عمیق بین آموزه‌های گروه‌های مختلف را می‌بیند اما آنرا انحراف کوچکی می‌انگارد که در کنار "مقبرهٔ مقدس" و جاذبهٔ روحانی آن، از اهمیت چندانی برخوردار نیستند. این در واقع انتقاد و مقایسه‌ای غیر مستقیم بین دگماتیسمِ انکیزیسیون با آتش‌بس فقهی در اماکن مقدس و روحانی بود که کسی را یارای شکستن آن نبود. البته بسیاری از این برادرانِ ناشناس بر او پیشی دارند چراکه در سرزمین کافران، کارنامهٔ درخشانی از خود برجای گذاشته‌اند. کدامیک از این کنش‌ها و آموزه‌ها را می‌توان تأیید نمود؟ و این بیت‌المقدس و نه روم است که روح جستجوگر و حقیقت‌جوی اِنچینا را به آرامش می‌رساند. "تریواجیا" در زمان خودش خوانندگان بسیاری داشت، اما هرگز مورد این انتقاد قرار نگرفت که چرا نمی‌کوشد روشن کند چه حادثه‌ای در شرف تکوین است. نگرش صلح‌جویانه و آشتی‌طلبانهٔ او در تقابل کامل با اوضاع حاکم بر کلیسا قرار دارد که فروپاشی، انشقاق و دگراندیشی، پایه‌های آنرا به لرزه درآورده و دامان مقدس عیسی را تکه‌پاره نموده است. در این یا آن مورد، زائر در اورشلیم به جستجوی چیزی است که بر خواست درونی خودِ او مهر تأیید بزنند و اِنچینا در روح خویش به نطفهٔ یک زیربنای صلح‌جویانهٔ مسیحی نزدیک می‌شود که مبنای نزدیکی به مسیحیت واقعی فرض شده است و امروزه ما آنرا به اختصار، "اشراقِ اسپانیاییِ قرن شانزدهم" می‌نامیم.

اسرار و شگفتی‌ها

یادآوری مورد نه‌چندان مشهوری همچون خوان دل اِنچینا و "تریواجیا"ی او باید

www.iran-archive.com

سرآغازی باشد برای تعمق دربارهٔ نیروی دوگانه‌ای که اورشلیم را امروز همچون نمادی در برابر چشمان بشریت قرار داده است. موضوع برسر چشم پوشیدن بر زیبایی‌هایی نیست که دیدگانِ هر بیننده‌ای را از فراز گنبدی به سوی مناره‌ای دیگر می‌کشاند، هنگامی که نور سفیدِ صحرا، رنگ‌های روشنِ دیوارها و زوایای هرگوشه و کنار شهر را به زیباییِ تمام منعکس می‌کند. این دغدغهٔ خاطر اما همواره وجود دارد که عنقریب این شهر به سبب هزاران سال تراکم مقدساتِ مذهبیِ سه دینِ توحیدی، منفجر خواهد شد. اورشلیم،آخرین سرزمین پدری و آخرین سرپناهی است که در زیر آن، جاذبه و دافعهٔ این پدیده نهان گشته که انسان به چیزی که آنرا خود به چشم ندیده است ایمان می‌آورد. مشابه این سرزمین را در هیچ کجای دیگر جهان نمی‌توان یافت: اورشلیم نه زبانِ شعر می‌داند و نه به فلسفه آگاهی دارد؛ تنها با باستان‌شناسیِ هنر، خود را تعریف می‌کند.

هرکه به اورشلیم وارد می‌شود، یا لب به دعا و مناجات می‌گشاید و یا به کفر. حتا آنکه سکوت می‌کند بی‌تفاوت نیست. چه تعداد زائر به این شهر وارد شده‌اند درحالی که سرودهای مذهبی را زیر لب زمزمه می‌کرده‌اند؟ "گوستاو فلوبر" می‌گوید که هنگام ورود به اورشلیم، درحالی که بر پشت یابویی نشسته بود، بادی از او خارج گردیده است. به‌هرحال اگر نخواهیم همچون مجسمهٔ ابوالهول سکوت کنیم، باید اذعان داریم که اورشلیم بر آنچه که انسان به راحتی قبول یا رد می‌کند، پرده‌ای اسرارآمیز می‌افکند.

نیز این شهر مدرک غیرقابل انکاری بر صحت واقعیت موجود است: تعداد کثیری از خانه‌ها و خیابان‌ها که تفاوت چشم‌گیری با دیگر شهرهای تاریخی همچون "فلورانس"، "تولدو" و "بروژ" دارند. اما به سبب وجود پدیدهٔ منحصر به فردی که بکارگیریِ مدل‌های بیگانه را غیرممکن می‌سازد، اورشلیم، هم در مرتبه‌ای بالاتر از این شهرها قرار دارد و هم به نگاهی دیگر بسیار پایین‌تر از آنها. هنگامی که شخص در قسمت قدیمی شهر قدم می‌زند، تجربه‌ای نسبتاً غیرعادی بدست می‌آورد: نخست پس از آنکه بازدیدکننده، فاصلهٔ کوتاهی را که بین اماکن مقدس سه مذهب قرار دارد طی نمود، از تضاد چشم‌گیری که نزدیکی‌ها و دوری‌های سه مذهب ابراهیمی را نشان می‌دهد، تحت تأثیر قرار می‌گیرد. دیوار ندبه و مسجد عمر، نه روبروی یکدیگر، بلکه دقیقاً پشت به پشتِ هم قرار دارند؛ "راهِ جلجتا"[خخ] مستقیماً از میان یک بازار کهنهٔ شرقی عبور می‌کند و به سختی می‌توان دریافت که به سبب ظاهر کثیف و آلوده و یا غربتِ دخمه‌مانندش، اصالت آن خدشه‌دار شده یا برعکس، چیزی هم بدان افزوده می‌گردد. و سرانجام، مقبرهٔمقدس است که نقطهٔ اوجِ شگفتی‌های این شهرِ بی‌مانند به شمار می‌آید.

مقبرهٔ مقدس که سمبل تقدسِ مسیحیِ اورشلیم به شمار می‌رود، امروزه تهی از هرگونه درونمایهٔ قدسی است

خوان دل اِنچینا، این روحانیِ پرتوقع، در کنار قبرمسیح به دنبال دستمایه‌ای می‌گردد که مسیحیتِ او را معنا بخشد. مسلماً او در این شهر، هوایی استنشاق کرد بسیار متفاوت با این هوای بازارمکارهٔ توریستی که امروزه بر آن حاکم است و هیچ قرابتی با فضای یک شهر مذهبی و فرهنگی ندارد. معبدی وسیع و بیگانه با مجموعه‌ای از بنیان‌ها و هماهنگی‌های قرون و اعصار و نمایانگر تاریخی پیچیده که تقدسِ روحانی‌اش تحت‌الشعاعِ ارزش‌های مادی‌اش قرار گرفته است.

کلیساهای متعددی که هرچه فشرده‌تر در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند، پس از قرنی شکوفایی، اکنون بی‌مصرف، به دریوزهٔ صلحی ـهرچند ناپایدارـ دست دراز کرده‌اند. آنها برسر هر سانتیمتر از مرزی که همچون زمین‌خواران، بین خود کشیده‌اند در جنگِ دائم بسر می‌برند و هرگز کسی این تاریکنای غم‌انگیز تاریخ را برما نخواهد نمود که آیا تهاجمات سیاسی و مکرر بریتن‌ها، ترک‌ها وبنی‌اسرائیل موجد این جنگ ناخواسته گردیده یا اصولاً اراده‌ای بر آن قرار گرفته که فرمانروایِ مطلق بر ارض موعود را به یکی از پیروان محمد وانهاده، کلید تمامیِ اماکن مقدس را در دستش قرار دهد.

اگر دغدغهٔ خوان‌دل اِنچینا در زمان خودش غیرعادی و غریب می‌نمود، این هراس امروز اما بسیار غریب‌تر می‌نماید. مقبرهٔ مقدس[خخ] که سمبل تقدسِ مسیحیِ اورشلیم به شمار می‌رود، امروزه تهی از هرگونه درونمایهٔ قدسی است؛ و مگر نه آنکه سربازانِ روم، معبد دوم را از آن مقدس‌ترین[ح]، تهی یافتند؟

در اورشلیم هیچ سنگی نیست که لکه‌ای از خونِ انسانی بر آن نباشد

دیوار قدیمی شهر اورشلیم، سئوالی است از سر نومیدی: آیا جوهرهٔ آن از یک جاذبهٔ جادویی نشأت می‌گیرد یا به نخوت پهلو می‌زند که این یک‌وجب خاک را از تمامی نقاط دیگر این کرهٔ مسکون، متمایز کرده است؟ تقدسی که سه مذهب بزرگ توحیدی بر این خاک قائلند بجای آنکه پیوندی برادرانه بین پیروانشان ایجاد کند، بر فرقه‌گرایی‌ها دامن زده است، تردد در خیابان‌های این شهر زیر دقیق‌ترین مراقبت‌های پلیس اسرائیل قرار دارد. هر تازه‌واردی با دستگاه‌های الکترونیک، کنترل می‌گردد و از هرگوشه و بامِ هر خیابانِ شهر، دوربینی یا مسلسلی بر او نشانه رفته است. همه‌جا نفرت در چهره‌ها و نگاه‌ها موج می‌زند. شاید یک چنین نمایشی از خشونت عریان ـکه هنوز هم در جلوگیری از عملیات ایذاییِ مسلحانه، ناتوان است ـ در هیچ کجای عالم نظیر نداشته باشد. سنگ‌قبرها بر دیوارها ـغمگنانه ـ یادآور نامِ جان‌باختگانی هستند که در گذشته‌ای نه‌چندان دور، در جنگ

www.iran-archive.com

برای تصاحب یک‌وجب زمین یا یک نقطهٔ استراتژیک، از پای درافتادند. اگر برای همهٔ کشتگانِ این سه‌هزاره، به همین شکل یادمانه‌ای برپای می‌شد امروز دیگر برای قربانیانِ جدید، جایی باقی نبود؛ چرا که هیچ سرزمین دیگری در جهان نیست که بتواند نفرینِ جنگ را این‌چنین به جان خویش خرد.

هیچیک از این جنگ‌ها نه برای دست‌یابی به "ارض موعود" بوده و نه هیچ مبنای الاهیِ دیگری داشته‌اند

در اورشلیم هیچ سنگی نیست که لکه‌ای از خونِ انسانی بر آن نباشد. هر قدرتی کوشیده تا از خود اثری در این دیار باقی گذارد و تاریخ به ما می‌آموزد که هیچیک از این جنگ‌ها نه برای دست‌یابی به "ارض موعود" بوده و نه هیچ مبنای الاهیِ دیگری داشته، بلکه تنها و تنها موقعیت استراتژیک آن مورد نظر بوده و بس و اگر چنین است، تاریخ باید علیرغم میل ما بازنگری گردد و انسان ناچار است از خویشتن بپرسد آیا بهتر نیست که جهان، این نامِ مقدس و درعین حال خوف‌انگیز را دیگر هرگز بازنخواند؟ بلاهت و حماقتی که در یادآوری نام اورشلیم با آن‌همه محاصره‌ها، تحقیرها و برده‌گی‌ها و حمام‌های خون نهفته است ما را به گزینش امکانی عقلانی وامی‌دارد؛ چراکه موضوع تنها بر سر یک تکه خاک نیست بلکه موضوع این است که این امر می‌تواند بنامِ اعتقاداتِ مذهبی، در تمامی جهان شعله‌های نفاق و اختلاف را میان پیروان سه دین بزرگ برافروزد. "شهرِ" داوود اکنون به "کوچهٔ بن‌بست" بشریت بدل گشته است. آیا باید این کفرِ مسلم ادامه یابد؟

خوان دل انچینا که سخت به دغدغه‌های ضمیر خود دل‌مشغول بود، در اورشلیم به دنبال دلیلی بر حقانیت اعتراضات خویش می‌گشت که عمری را صرف آن نموده بود. او ترجیح می‌داد بر بحران ناشی از حالت عدم توافق در این گلهٔ چندگون، چشم ببندد؛ همان کاری که به ظاهر "گرگ‌های مسلمان" انجام می‌دادند در حینی که کنیسه‌های بر ویرانه نشسته، دقیقاً چشم به سوی دیگری داشتند.

از چشم‌اندازی جدید، انچینا دریافت که اورشلیم، همچنین مکانی است که در آن، سه مذهب برآنند تا قاطعانه از تأییدِ وجود یکدیگر، ابا ورزند و این باتوجه به فروپاشی واقعیتی بود که در هیچ جای دیگر، خود را به این وضوح نمایان نمی‌ساخت که در این قطعه سرزمین کوچک. چرا که در اینجا هر سه محکوم به تحمل یکدیگرند، باید یکدیگر را ببینند و با هم یک هوا را استنشاق کنند.

اسلام، حداقل این ظرفیت را از خود نشان داده که می‌تواند موسی و عیسی را تأیید و پیروانشان را تحمل و رابطهٔ متعادلی بین پیروان سه مذهب، برقرار کند بدون آنکه هرگز چنین ظرفیت و تأییدی متقابلاً از یهودیان و مسیحیان کسب کرده باشد. در یکی از تأملاتی که انچینا عمیقاً در درون خویش دارد، این سئوال را مطرح می‌کند که اگر مکه به دست ما مسیحیان می‌افتاد، چه رخ می‌داد؟

"اگر خانهٔ مکه، زمانی بدست ما می‌افتاد، هرگز کسی نمی‌دانست که اصلاً کجا بود، و شهرت بی‌جایش هرگز امکان تداوم نمی‌یافت."

شهامتِ عقب‌نشینی

سه مذهب اما هرگز موقعیت استثنائی اورشلیم را اختیاراً نپذیرفته‌اند. آنها ملزم به پذیرش آن بوده‌اند چرا که امکان دیگری وجود نداشت. ولی هیچیک بدین واقعیت اعتراف نداشته و هنوز هم ندارند. باید این حقیقت را در نظر داشت و روزنه‌های امید را با واقعیت تلخ موجود، اشتباه نگرفت. هر سه مذهب دارای زمینه‌های آموزشی صلح‌جویانه‌ای هستند که می‌توانند درخدمت کنار نهادن مبانی افتراق کهن بکار گرفته شده، حساب اکثریت بی‌تفاوت یا آشتی‌طلب پیروانشان را از یک اقلیت ناآرام و جنگ‌افروز که همواره درپی براه انداختن ارابه‌های جنگی به نام اعتقادات به ظاهر یا به واقع، فرقی نمی‌کنند می‌باشند جدا سازد. ملاقات‌هایی که جهت مذاکره صورت می‌گیرند، بنا به ضرورت‌هایی است که از درونِ خود آنها می‌جوشد و به همین سبب در خلاء رها شده و به هیچ نتیجهٔ جدی نمی‌انجامند. با وجود تمام توضیحاتِ رسمیِ وحدت‌طلبانه از سوی طرفِ مسیحی، بازهم انسان‌های نیک‌اندیش، با شک و تردید ورانداز می‌شوند و هرگونه حمایتی از آنان دریغ می‌گردد. در هیچ گوشهٔ دیگر از جهان دیده نمی‌شود که انسان‌ها به نام سه مذهب به سوی شنیع‌ترین خصلت‌های درونی یا بیرونی خویش با چنین حدتی موعظه شوند.

ممکن است که بعضی کلیساها یا فرقه‌های مختلف، گاهی باج‌های انسان‌دوستانه‌ای هم در این مورد بپردازند، اما این اقدامات، بیشتر بوی استقلال‌طلبی و اعلام موجودیت می‌دهد تا انسان‌دوستی و نیک‌اندیشی. این کلیساها خود را در حصار اصولی ابدی محبوس کرده‌اند. آنها نه پیروانشان را به سوی اصول انسانی رهنمون می‌شوند و نه مایلند که آنها را با یک استراتژی باز روبرو سازند. شاید به توانایی خود در انجام این مهم شک دارند، شاید هم به اصول انسانی، اعتقادی چندان عمیق ندارند. شهرهایی که نزد پیروانِ چند مذهب، مقدس بوده و این‌چنین عمیق بر روح دل‌انچینا اثر گذارده‌اند، بیش‌از هرچیز دیگر، به خون آغشته‌اند. حرکت‌های مذهبی که امروزه به چشم می‌آیند، نه از یک نیروی محرکهٔ ایمانی، بلکه از مبانی بنیادگرایانه سرچشمه می‌گیرند. این واقعیتی است که در آن جای هیچ شک و تردیدی نیست.

این بدان معنا نیست که مشکل امروز اورشلیم از جنس مشکلات زمان صلاح‌الدین است به رغم تمام خصوصیات شخصیت مذهبی او. اعتقادات، امروز هم ملی هستند و هم مذهبی و مسئله نه بر سر تعلقات یک مذهب، بلکه بر سر اصول

www.iran-archive.com

عام انسانی است. نقش مسیحیت در این بحران، امروزه نقشی درجه دو و شاید تا اندازه‌ای خنثی است. مشکل اصلی بین یهودیان و مسلمانان است و هنگامی که پای سلاح هسته‌ای و یا نفت ــ که تأمین انرژی جهان بدان وابسته است و بخش اعظم آن از خاورمیانه تأمین می‌گردد ــ به میان می‌آید، بحران، ابعادی تهدید کننده‌تر از هر زمان به خود می‌گیرد. هیچ‌کس در هیچ گوشهٔ جهان، از تأثیر پی‌آمدهای آنچه که در این منطقه می‌گذرد، مصون نیست. چه بخواهیم و چه نخواهیم این یک مشکل جهانی است.

در هیچ گوشهٔ دیگر از جهان دیده نمی‌شود که انسان‌ها به نام سه مذهب به سوی شنیع‌ترین خصلت‌های درونی یا بیرونی خویش با چنین حدتی موعظه شوند.

آخرین مسئولیت مذاهب ابراهیمی بدین ترتیب به بالاترین درجهٔ اهمیت خود می‌رسد چرا که اکنون لازم است بر کارنامهٔ خود مهر رد بزنند. همانگونه که آگاهیم اکنون مذاکرات صلحی در جریان است که امید بسیاری بدان بسته شده اما بسیار به کندی و نا مطمئن به پیش می‌رود ــ و همچون کشتی بی‌لنگر، در برخورد با هر مانعی تا آستانهٔ غرق، پهلو می‌زند؛ موانعی مثل خون شهیدان یا آشتی‌ناپذیرترین ادعاها. سرانجام، نسخهٔ اسپانیایی متعلق به قرون وسطی ــ هرچند به کندی ــ خود را بر طرفین دعوا تحمیل می‌کند که طبق آن باید مسیحی‌ها، مسلمانان و یهودیان، هر سه اختلافات عقیدتی را به کناری نهاده، نه از موضع سیاست‌های فرقه‌ای، بلکه به خاطر لزوم دست‌یابی به راه‌حلی قابل اجرا، به مذاکره بنشینند که بجز آن، تنها سقوط هرچه بیشتر و بحران هرچه عمیق‌تر در چشم‌انداز خواهد بود.

تفکرات مبنی بر ردِ راه‌حل‌های ناقص اما قابل اجرا، کمک می‌کنند به ریشه گرفتن تفکراتی که در پی دست‌یابی به راه‌حل‌های ایده‌آل بر مبنای مقدسات عقیدتی، هرگونه توافقی را مردود می‌شمارند؛ همانگونه که اسپانیا می‌خواست راهِ تاریخی خود را در اوج فشارهای انکیزیسیون تصحیح و طی نماید. مثل همان زمان، صلح و همکاری، موفق به برطرف کردنِ خطرهایی نشدند که مطمئناً وقوع فاجعه را به پیش می‌کشیدند. شعارِ "زنده باد مرگ" فراخوانی بی‌بنیان است و در جهانِ امروز، جایی برای افتخاراتِ محمل وجود ندارد.

هنگامی که انسان ناظرِ گفتگوی طرفین دعوا ـ یهودیان و مسلمانان ــ است، بدان معناست که باید شهامتِ هر دوطرف را تأیید کند. نه شهامتِ جنگاوری، بلکه شهامتِ عقب‌نشینیِ آنان را. عقب‌نشینی از مواضعی که زمانی از دست دادنِ آنها غیرقابل تصور می‌نمود؛ و این به نامِ صلح و به نام انسان‌های نیک‌اندیشی است که بدست پیام‌آورانِ مرگ به قتل می‌رسند.

غم‌انگیز است که باید اذعان داریم مذاکرات صلح بین مسلمانان و یهودیان، به سبب ملزوماتِ سیاسی و نه مذهبی صورت می‌گیرد. بار دیگر "راهِ جلجتا" به گونه‌ای متفاوت، رخ می‌نماید و این‌بار، با سقوط‌ها، عقب‌نشینی‌ها و به گروگان رفتنِ تمام کسانی مشخص می‌گردد که در راه دستیابی به صلح می‌کوشند. گام‌هایی که به سوی صلح برداشته می‌شوند بدون دشواری نبوده، اما به رهروان، شجاعت می‌بخشند هنگامی که انسان می‌بینند از ادامهٔ جنگ‌هایی پیش می‌گیرند که این‌همه نیرو از دو سو در برافروختنِ آتشِ آن می‌کوشند. اصل، نه کندیِ این روند، بلکه ویژگیِ گام‌های آن و میزان استواری و قدرت لحظه‌ای آن‌ها می‌باشد. بدین خاطر است که فعلاً حل مسئلهٔ اورشلیم به پایانِ مذاکرات محول شده و به همین دلیل نیز نباید ما ترس‌ها و بدبینی‌های خود را پنهان کنیم. امروزه نمی‌توان رهبریِ هریک از طرفین را در برابر ملت خویش دید، بدون آنکه حداکثر قدرت حکومتی را بکار گرفته باشد. دیواری که اکنون قد برمی‌افرازد، نه دیوارِ ندبه، بلکه دیواری است که برترین سمبل‌ها و درعین حال، غم‌انگیزترین مهر اورشلیم را بر خود

تقدسی که سه مذهب بزرگ توحیدی بر این خاک قائلند بجای آنکه پیوندی برادرانه بین پیروانشان ایجاد کند، بر فرقه‌گرایی‌ها دامن زده است

دارد. این به معنی جنگ بر سر یک شهر که تنها مجموعه‌ای از چند خانه باشد نیست بلکه جنگ بر سر ارزش‌های عقیدتی متقابل است و بیشتر از آن، بر سر "سرزمینِ ایمان" و فراموش نکنیم با روحی سروکار داریم که ندای "اعتقادات" سر می‌دهد و شهسوار مرگ را فرا می‌خواند. حتی دل‌انچینا غمین است از آنکه می‌بیند شاهزادگان مسیحی در پی اقدامی مشترک نیستند. ولو چنین اقدامی غیر ممکن بنماید.

صلح و توافق مذهبی

چگونگیِ یک سازش احتمالی در سطح سیاستمداران، یا یک فرمان قیم‌مآبانه در مورد بیت‌المقدس از اهمیتی درجه دو برخوردار است؛ مهم قبول آن و ظرفیت به فعل درآمدن آن است. به همین جهت باید بافتِ مذهبیِ بحران مورد بررسی قرار گیرد. این سازش به هرشکل که باشد، از میان کتاب‌های تاریخ می‌توان مثال‌های متعددی ـ حتا خنده‌آور ــ برای پر کردن خلاءهای موجودپیدا کرد، مثل امپراطوری اطریش ـ مجار، یا قلمرو شاهزادگانِ آندورا.

موفقیت این سازش‌ها بدان جهت نبود که توانستند به کمک یک نیروی جادویی، همهٔ مشکلات را حل کنند، بلکه بدان سبب بود که موانع غیر قابل عبور را برطرف کردند و به‌جز آن، همه‌گان لزوم دست‌یابی به سازشی را حس می‌کردند که به این مشکلات خاتمه بخشد و یا حداقل آن‌ها را در مرزهایی محدود کند که در صورت بروز، قابل کنترل باشند. در مورد مرزهای یک چنین مدل روحانی، باید

www.iran-archive.com

توجه داشت که هیچ نمونه‌ای در جهان قابل مقایسه با نیروی انفجاری سه‌گانه‌ای که سکهٔ آن بنام اورشلیم ضرب شده، نیست.

شر سه مذهب دارای زمینه‌های آموزشی صلح‌جویانه‌ای هستند که می‌تواند درخدمت کنار نهادن مبانی افتراق کهن بکار گرفته شود

بدین سبب، معماران صلح باید این را بدانند که آنان تنها هموار کنندگان راه می‌باشند. چرا که به واقع، در جهت برخورد اساسی معضلات تاریخی، تأثیری مخالف می‌گذارند. آنان فاقد هر نقطهٔ اتکایی هستند و باید تنها از خود مایه بگذارند، همان کاری که انچینا در زمان خود کرد و او را اینچنین متمایز نمود.

برای بشریت هدیهٔ ارزشمندی خواهد بود اگر روزی اورشلیم به توافقی خودخواسته و عمیقاً درونی گردن نهد و راه صلح را بر تمامی خودسری‌های فرقه‌ای ارجح گمارد؛ فرقه‌های سه‌گانه‌ای که در اساس یکی هستند. این رهایی درونی و روحانی، هم آسان است و هم دشوار. اورشلیم در آغاز یک عصر جدید، به شهر "نورِبی‌سایه" بدل شده و این بدون حمایت مؤمنین مقدور نیست: بدون این حمایت، تنها راه‌حل‌های خجلت‌بار موضوعی یا سازش‌هایی کم‌دوام قابل دست‌یابی هستند. تعمق در این امر، راه را بر هرگونه خوش‌خیالی و خوش‌پنداری می‌بندد و چنان می‌نماید که سرنوشت اورشلیم را پیش از ظهور مسیح، گره‌گشایی نیست. کجایند جانشینان خوان دل‌انچینا و از آنان چه ساخته است؟

زیرنویس‌ها:

[i] Joan del Encina (احتمالاً بین سال‌های ۱٤٦۸ تا ۱۵۲۹ می‌زیسته است)

[ii] Via Dolorosa به معنی "راه رنج" و گویا مسیری است که مسیح، صلیب خود را تا بالای تپه‌ای که بر آن مصلوب شد، با پای پیاده و تنی زخم‌دار، بر دوش کشید.

[iii] Das Heilige Grab (منظور قبر عیسی مسیح است که گویا وی از آنجا به معراج رفت).

[iv] اشاره به معراج مسیح است که قبرش را خالی برجای گذاشت

[v] این مقاله در حین مذاکرات سه جانبه صلح بین بارک، عرفات و کلینتون ـ مشهور به کمپ‌دیوید ۲ ـ نگاشته شده. همانگونه که می‌دانیم در پی شکست این مذاکرات بود که خونریزی در فلسطین، ابعاد جدیدی به خود گرفت.

حسنک را به پای دار آوردند

چون حسنک بیامد خواجه (حسن میمندی نخست وزیر سلطان مسعود) بر پای خاست چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند، بوسهل زُوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خود می‌ژکید. خواجهٔ بزرگ روی به حسنک کرد و گفت: خواجه چون باشد ـ بوسهل را طاقت پرسید گفت خداوند را چرا باید چنین سگ قرمطی که بردار خواهند کرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن؟...

حسنک گفت: سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آنچه مرا بوده است از الت (آلت؟ـ) و حشمت و نعمت جهانیان دانند، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبتِ کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار، که بزرگتر از حسین بن علی نیم، این خواجه که مرا این می گوید مرا شعر گفته است و بو در سرای من ایستاده است. اما حدیث قرمطی به ازین باید، که اورا باز داشتند بدین تهمت نه مرا...

در قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع

«هرچه یک چیز در تکامل خود ناب‌تر و آراسته‌تر، در فسادش مشمئزکننده‌تر. شاخهٔ پوسیدهٔ یک چوب، به زشتی یک گل گندیده نیست، و این نیز آنچنان دل‌آشوب نیست که جانوری گندیده؛ آن نیز بدان زشتی نیست که یک انسان گندیده».

نویسنده‌ای عبری

حسنک را بجمله از جهت سلطان، بالبته همه مرافعه بر سر همین ثروت بود. حسنک پیش از این می گفت: "این جوان (منظور سلطان مسعود) به حطام من نگَرَد و خویشتن بدنام کند" (یعنی به خاطر این مال عاقبت ما را می‌کشد و نام ننگ بر خود می‌گذارد ـ و یک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت و آن سیم که معیّن کرده بودند بستند، و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضاهٔ نیز علی الرسم فی امثالها...

و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنک در پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامه پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامه خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بردار باید کرد و به سنگ بباید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچکس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبود ـ .

حسنک را به پای دار آوردند. نعوذ بالله من قضاء السوء. دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده‌اند. و قرآن‌خوانان قرآن می‌خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش، وی دست اندر زیر کرد و از اربند استوار کرد و پایچه‌های ازار ببست و جنه و پیراهن بکشید و دور انداخت ، با دستار و برهنه با ازار بایستاد و دست‌ها بر هم زده، تنی چون سیم سپید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق به درد می‌گریستند. خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمداً" تنگ چنانکه روی او به سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان می‌داشتند، و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند، تا خودِ فراختر آوردند.

ـ احمد جامه‌دار بیامد سوار و روی به حسنک کرد گفت که خداوند سلطان می‌گوید ـ امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و بفرمان او بردار می‌کنند. پس از آن خودِ فراختر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند ـ و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه برسانیدند.

www.iran-archive.com

جدایی دین از دولت یا جدایی شاهی و موبدی

جمشید آلیاری

در نیستان شمارهٔ ۱۲ مطلبی دیدم به قلم آقای منوچهر اصلانپور که بدرستی مصداق این مثل معروف است که: شیخنا أوراد نیک آورده‌ای لیک سوراخ دعا ... نویسنده در مقالهٔ فردوسی و اندیشهٔ جدایی دین از دولت به بررسی داستان جمشید در شاهنامه پرداخته و نتیجه می‌گیرد که فردوسی شاید از اولین متفکرینی بوده که اندیشهٔ جدایی دین از دولت را مطرح کرده است (نقل به معنی).

من نمی‌دانم که اساساً می‌توان در عصری که فردوسی می‌زیست اندیشهٔ جدایی دین از دولت را جست، ولی این برایم قطعییت دارد که از داستان جمشید و ابیاتی که از فردوسی در مقالهٔ مذکور نقل شده نه تنها نمی‌توان جدایی دین از دولت را استنتاج کرد، بلکه عکس قضیه صادق است. البته آنطور که پیداست انگیزهٔ نویسنده آن است که اندیشه‌های نو را با بهره‌برداری از سنن و فرهنگ ملی قوام بخشد و به اصطلاح بومی نماید و بدین طریق قابل قبول‌تر برای توده‌های هر چه وسیعتر. این انگیزه به خودی خود غلط نیست و اگر بر پایه‌ای واقعی استوار گردد می‌تواند بشدت کارساز باشد. اما سخن اینست که داستان جمشید در شاهنامهٔ فردوسی قادر نیست اندیشهٔ نویسی چون جدایی دین از دولت را تبیین نماید. واقعیت اینست که در عصری که داستان جمشید در آن رخ داده، اساساً انسان و تمدن انسانی قادر نبوده تفکر سیاسی را از اندیشهٔ مذهبی جدا سازد. دولت‌هایی که تعلق به آن دوره دارند اساساً فلسفهٔ وجودی خود را با اندیشه‌های مذهبی توجیه کرده و چه در شکل وحدت شاه و روحانی و چه در شکل نفوذ عظیم موبدان بر شاه –مانند نمونهٔ ایران– به آن واقعیت بخشیدند. گناه جمشید در روایت شاهنامه آن نیست که مذهب را در امر حکومت دخالت داده است، بلکه دعوی صلاحیت موبدی است. به عبارت دقیقتر پا را از گلیم خویش فراتر نهاده و به حوزهٔ انحصاری موبدان تعرض کرده است. سلطهٔ موبدان و پیروی شاه از آنان فرض مسلّم روایت شاهنامه است. در واقع فردوسی از اینکه فردی بی‌مسئولیت و صلاحیت دعوی موبدی دارد شکایت می‌کند و نه اینکه چرا شخص شاه در امر سیاست و حکومت از دین و دینداری پیروی کرده است:

این برایم قطعییت دارد که از داستان جمشید و ابیاتی که از فردوسی در مقالهٔ مذکور نقل شده نه تنها نمی‌توان جدایی دین از دولت را استنتاج کرد، بلکه عکس قضیه صادق است.

منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان به پیچید و شد ناسپاس

اندیشهٔ جدایی دین از دولت اما با یزدان‌شناسی شاه و عدم سرپیچی او از یزدان (بخوان نمایندگان یزدان) و بعبارت دیگر موبدان و روحانیان هیچ قرابتی ندارد. اندیشهٔ جدایی دین از دولت دقیقاً بر آن است که شخص حاکم باید در امر حکومت یزدان‌شناس نباشد و در تصمیمات و مدیریت خویش مداوماً از یزدان سر بپیچد! جوهر اصلی نظریهٔ جدایی دین از دولت این نیست که یک شخص روحانی نباید در جامهٔ دولت‌مرد ظاهر گردد و بر این مسند نشیند یا بر عکس. جدایی دین از دولت یعنی تبیین فلسفهٔ وجودی دولت، بر پایهٔ حقوق انسانی و نه اندیشهٔ مذهبی. در چنین نظامی حق نه از آنِ خدا، بلکه از آنِ انسان است. در یک کلام، قوانین باید از قید دین و سنن ناشی از آن رها گردند نه مجری آن. چنانچه هیچکس جمهوری فدرال آلمان را به این دلیل که جناب یوهانس راو مسیحی معتقدی است و در سخنرانی‌ها و نصایح خویش کشیش‌وار سخن می‌گوید، در زمرهٔ نظامات مبتنی بر ادغام دین و دولت بشمار نمی‌آورد. اندیشهٔ فردوسی اما فلسفهٔ وجودی شاهی را نه بر پایهٔ حقوق انسانی بلکه بر پایهٔ حق خدا بر حکومت تبیین می‌کند. و این ماجرا آنچنان روشن است که حتی آقای اصلانپور نیز بدان اشاره دارد: "آنچه که فردوسی می‌خواهد در امر شهریاری بیان نماید، مبنای ایزدی آنست. یعنی پادشاهی دارای مبنایی با ایزدی است که او آنرا فرّهٔ ایزدی می‌نامد." (همانجا)

با اینحال معلوم نیست ایدهٔ جدایی دین از دولت از داستان جمشید چگونه و به چه دلیلی استنتاج شده است؟ این نتیجه‌گیری شده نیست مگر آنکه ایدهٔ جدایی دین از دولت مسخ گردد و نه مضمون واقعی آن بلکه جنبهٔ صوری جدایی دولت کشورداری و شریعت‌مداری مورد توجه قرار گیرد.

جدایی دین از دولت یعنی تبیین فلسفهٔ وجودی دولت، بر پایهٔ حقوق انسانی و نه اندیشهٔ مذهبی

صرفنظر از این سئوال کلیدی که مبنای دولت بر چه قرار گرفته است؟ بشر یا خدا؟ ایدهٔ جدایی دین از دولت اما نه بر جدایی صوری بلکه جنبهٔ مضمونی و کارکردی تاکید دارد و بر آن است که پست کشورداری باید تماماً فاقد مبنای ایزدی باشد. تنها با این ایزدزدایی و شریعت‌گریزی است که دین از دولت جدا خواهد شد و گرنه علی‌رغم جدایی دو پست و با وجود آنکه شاه خود را موبد نخواند و موبد بر جایگاه شاهی تکیه نزند، می‌توان از درهم‌آمیزی دین و دولت سخن گفت و بنا به شواهد تاریخی در عصر باستان و دورهٔ فئودالیته چنین بوده است. از سوی دیگر با نگاه دقیقتر به داستان جمشید می‌بینیم که اقدام جمشید برای جمع‌کردن شاهی و موبدی در شخص خویش در واقع نه اقدامی برای ادغام دین و دولت بلکه تلاشی بوده برای محدودکردن قدرت موبدان و این خود نشان می‌دهد که در آن دوره دین دقیقاً به مثابه به یک قدرت و عامل در امر سیاست دخالت

www.iran-archive.com

داشته است. و از این زاویه نیز باید گفت که فردوسی تنها به تخطی از نظم موجود تاکنونی معترض است و چنین اقدامی را به مثابه سرپیچی از فرمان یزدان نکوهش می‌کند:

که تا هر کس اندازهٔ خویش را
ببیند بداند کم و بیش را

ناگفته پیداست که چنین موضوعی در مقولهٔ محافظه‌کاری می‌گنجد و نه رُل پیشرویی که آقای اصلانپور می‌خواهد به فردوسی نسبت دهد. تبیین این موضوع محافظه‌کارانه توسط فردوسی البته کاملاً طبیعی است، چرا که او در عصری زندگی می‌کرد که تفکر بشری جز برازش وسلسله مراتب و ثابت بودن وظایف و موقعیت‌های اجتماعی، نظام دیگری را نمی‌شناخت و نمی‌توانست به تصور آورد.

اگر تعبیر آقای اصلانپور را از جدایی دین و دولت بپذیریم، آنگاه باید گفت که تنها با پیدایش جمهوری اسلامی است که دین و دولت به هم آمیخته‌اند(البته صرفنظر از حکومت جمشید شاه!) اما همه می‌دانیم که این چنین نیست. در تمام دوران تمدن اسلامی، علاوه بر سیستم خلافت، در گوشه و کنار ایران‌زمین این شاهان بوده‌اند که حکومت می‌کردند و نه فقها، از دوران صفویه بدین سو نیز موردی نمی‌توان یافت که فقها بر مسند حکومت نشسته باشند یا منصب قضاوت و سلطنت در یکجا گرد آمده باشد، با این وجود کم نیستند دگراندیشانی که به جرم ارتداد بر سر دار رفته‌اند یا ترک خانه و کاشانه کرده‌اند. آیا این چیزی است جز در هم‌آمیزی دین و دولت؟ به همین ترتیب در تمام ایندوره نیز امر قضاوت از آن قاضی شرع بوده که بر پایهٔ احکام فقهی رای صادر می‌کرده است. در جریان انقلاب مشروطیت نیز علی‌رغم نفوذ افکار نو در ایران باز هم با نظارت ۵ فقیه یا مجتهد بر قوانین تصویب شده در مجلس شورا روبروییم. در تمام دوران سلطنت پهلوی‌ها که در مقاطع مختلف به درگیری آشکار با نهاد روحانیت برخاستند نیز نمی‌توان مدعی شد که دین و دولت از یکدیگر جدایند چرا که در بسیاری از مواد قوانین مدنی، حضور احکام فقهی انکارناپذیر است : از حق توارث تا حق مرد برای کشتن زن در صورت همخوابگی با غیر. حال اگر روال کار در تاریخ ما قبل جمهوری اسلامی چنین بوده دیگر تکلیف فردوسی در تبیین رابطهٔ دین و دولت روشن است و بر او حرجی نیست.

تمام دوران تمدن اسلامی، علاوه بر سیستم خلافت، در گوشه و کنار ایران‌زمین این شاهان بوده‌اند که حکومت می‌کردند و نه فقها

ایراد نه به فردوسی، بلکه به کسانی وارد است که بر آنند تا امر خطیر جدایی دین از دولت را با کاوش در انبان ادبیات کهن حل کنند و به اصطلاح ثابت نمایند که جمهوری اسلامی و بدیدهٔ ادغام دین و دولت با روح ایرانی بیگانه است و ارمغان شوم تازیان! اما این تلاش کارساز نیست. تنها به این دلیل ساده که در انبان فرهنگ کهن هر چه که یافت شود قطعاً این حکم جنس نایاب است. از همین روست که این تلاش نه به نجات روح ایرانی و یا آنطور که آقای اصلانپور می‌گوید نه به خروج از این هولناک بیابان انحطاط و انقراض فرهنگی می‌انجامد بلکه حاصل آن چیزی جز مسخ ایدهٔ جدایی دین از دولت نخواهد بود. کند و کاو در فرهنگ کهن امری است پسندیده و مفید اما نه برای کشف فرمول جدایی دین از دولت، بلکه بیشتر برای دریافت علل و عوارض استبدادزدگی طی دو هزار و اندی، گریز از آزادی در روح ایرانی و بهمین دلیل تشکل ناپذیری و دیرکرد پیدایش جامعه مدنی و امثالهم. یعنی نقد فرهنگ کهن و نفی جوانب منفی و زیانبار و متأسفانه ریشه‌دار و دیرپای آن و کمک به دستیابی به فرهنگی نوین که راه عبور به دمکراسی و آزادی را در این خاک به خون نشسته هموار سازد کاری که بر خلاف تصور آقای اصلانپور از فردوسی ساخته نیست. اگر چه دین بزرگی برگردن زبان پارسی داشته باشد و یا اساطیر ایرانی را هنرمندانه و شکوهمند در شاهنامه گرد آورده و جاودان ساخته باشد.

در پایان لازم می‌دانم چند کلامی نیز اندر باب نقد شاملو توسط نویسنده گفته باشم. آقای اصلانپور بر آن است که: قطعاً شاهنامه آن نیست که فی‌المثل به گفتهٔ شاملو حکایت فئودالی بنام فردوسی از لات و لمپنی بنام کاوهٔ آهنگر باشد بر خلاف اینگونه نظرات و گرایشات که همواره نخوانده قضاوت می‌نمایند" شاهنامه چنین است و چنان! (همانجا ـ تأکید از من)

کسی که بر آنست تا با انحطاط فرهنگی مقابله نماید باید بیاموزد که در این راه بیش از هر چیزی به انصاف در نظرات دیگران نیاز دارد. انصاف در نقد نظرات دیگران تا بتواند خوب را از بد باز شناسد و از تمامی توان فرهنگی جامعه بهره‌برداری نماید. شاملو یکی از ادبای بزرگ کشورمان حداقل در چهل‌سال اخیر است که اتفاقاً نقش مهمی در پی‌ریزی فرهنگ نوین نسل جوان بازی کرده و علی‌رغم مرگش همچنان خواهد کرد. البته بزرگی و عظمت ادبی و فرهنگی شاملو دلیلی بر این نیست که هر موضع یا هر نظر وی درست باشد همچنان که در مورد ادبای دیگر نیز چنین است. می‌توان با نظر شاملو در بارهٔ فردوسی و شاهنامه مخالف بود. این فی‌نفسه هیچ اشکالی ندارد. البته این مخالفت باید مستند باشد چنانچه شاملو در سخنرانی خود سعی کرده است مستند سخن گوید و اما در مخالفت با نظر شاملو حق نیست که جانب انصاف را کنار گذاشته و او را به قضاوت نخوانده متهم نمود. شاملو به مثابهٔ یک ادیب و محقق ادبی حرفه‌ای قطعاً بمراتب بیش از من و آقای اصلانپور و اساساً هر کس دیگری با قد و قوارهٔ فرهنگی ما، شاهنامه را خوانده و در کار خویش از غنای ادبی بهره گرفته است. و بالاخره آقای اصلانپور که قصد دارد در قرن ۲۱ با "انحطاط و انقراض فرهنگی" در کشورمان به مقابله برخیزد باید به این سئوال پاسخ گوید که با میراث فرهنگی شاملو ـ یکی از مدرنترین نگاه‌ها در تاریخ فرهنگ ایرانی ـ بهتر می‌توان اینکار را کرد یا یاری اسطوره‌های هزار سالهٔ شاهنامه؟

در آن لحظه‌ای که انسان معنی و ارزش زندگی را به زیر سئوال ببرد، مریض است. زیگموند فروید

www.iran-archive.com

کس بر این مرده اشکی نیافشاند

مهدی مجتهدپور

وقتی که یک آفریقایی می‌میرد، بستگانش تقریباً همواره خود را موظف می‌دانند که جسد وی را به میهن انتقال دهند. این سنت اکنون رفته رفته رنگ می‌بازد چراکه بسیاری از آفریقائیان از عهدهٔ پرداخت هزینهٔ انتقال جسد برنمی‌آیند.

ظواهر نشان می‌دهد که انتقال جسد عیدی امین ـدیکتاتور سابق اوگاندا ـ نیز از عربستان سعودی به خاک کشورش چندان ارزان تمام نمی‌شود. گو اینکه خانوادهٔ وی از عهدهٔ پرداخت این هزینه برمی‌آیند. خانواده مصمم است که جسد را در اوگاندا به خاک سپارد، یک گور نیز به این منظور خریداری شده است.

هرچند که عیدی امین بی‌رحم‌ترین حاکم اوگاندا به شمار می‌رفت، اما بسیاری از مردم مخالفتی ندارند که پس از سال‌ها، جسد دیکتاتور سابق طبق سنن آفریقایی به میهن منتقل و به خاک سپرده شود. یک خبرنگار روزنامهٔ «مونیتور» می‌گوید: «ما معتقدیم که او پس از مرگ، دیگر نباید مجازات شود. بله او خیلی‌ها را کشت، اما کدام رژیم است که خونی بر دَمه ندارد؟» حتا جامعهٔ هندیان اوگاندا در اولین واکنش خود، نشان از عفو و بخشش بروز داد: «او اکنون رفته و این فصل از کتاب بسته شده» گفتار مرتضا دلال دبیر اول جامعهٔ هندیان است. در دوران حکومت عیدی امین در دههٔ هفتاد، هفتادهزار انسان به خاطر داشتن اصالت هندی، ناگریز از ترک اوگاندا شدند. حادثه‌ای که برای اقتصاد این کشور یک فاجعه درپی داشت. اکنون حدود پانزده‌هزار هندی‌الاصل در اوگاندا زندگی می‌کنند.

همهٔ کسانی که دوران حکومت وحشت وی را از سر گذرانده‌اند، با مرگ وی احساس سبکی می‌کنند. یک خانم فروشندهٔ چهل‌و شش ساله ساکن پایتخت به نام رُز کیبریگ می‌گوید: «برود به جهنم». او به یاد می‌آورد که چگونه نیروهای امنیتیِ امین، برادرش را ربودند: «او را به داخل کامیونی انداختند و هنگامی که کامیون حرکت کرد، پاهای برادرم روی زمین کشیده می‌شد. ما دیگر هرگز از او چیزی نشنیدیم».

از منابع رسمی نیز واکنش‌های مشابهی شنیده می‌شود. یک سخنگوی ریاست‌جمهوری گفت: «امین، بی‌رحم‌ترین دیکتاتور بود. مرگ او بی‌شک موجب ماتمی نیست». از یک مراسم رسمی ـآنچنان که خانوادهٔ امین انتظار دارند ـ خبری درکار نخواهد بود، اما به نظر می‌رسد که برای دفن جسد وی در اوگاندا نیز مانعی جدی وجود ندارد. رهبر مسلمانانِ اوگاندا از مؤمنین خواست تا برای آمرزش روحِ متوفا دعا کنند. شیخ شعبان موباجی در یک گفتار رادیویی اظهار داشت: «امین مرتکب اشتباهاتی نیز شد؛ اما خدمات وی به اوگاندا قابل چشم‌پوشی نیست».

دیکتاتور سابق اوگاندا که تاریخ تولدش به طور دقیق مشخص نیست[i]، لقب «بدترین آفریقایی» و «چهرهٔ منفور کامپالا» را به خود اختصاص داده است. او که با «بوکس» روند ترقی خویش را آغاز نمود در ارتش استعماری انگلیس، آموزش نظامی دید و پس از پایان استعمار، در ارتش باقی‌ماند و در سال ۱۹۷۱ دست به کودتا زد و بدین ترتیب، نیرومندترین بوکسورِ کشورش در تمامی وزن‌ها شد. هنگامی که وی بر علیه میلتون اوبوته کودتا کرد، اسرائیل و انگلستان فوراً حکومتش را به رسمیت شناختند؛ چرا که وی دست‌پروردهٔ خودشان بود و در این دو کشور، تعلیمات نظامی ـاز جمله چتربازی ـ دیده بود. اما آنچه که وی بر سر یهودیان سرزمینش آورد، به زودی روی آلمان هیتلری را سفید کرد.

امین با آسایش بر مسند قدرت تکیه زد زیرا غرب، دلشاد و بی دغدغه با او بازرگانی می‌کرد، شوروی به او سلاح می‌فروخت و لیبی دستمزد گزافی بابت آموزش سربازانش به جیب می‌زد. حتا «سازمان وحدت آفریقا» در سال ۱۹۷۵ وی را به ریاست خویش برگزید. رفتار او با سفید پوستان و هندی‌ها قابل تأمل بود: انگلیسی‌های ساکن اوگاندا باید در مقابل او زانو می‌زدند. اخراج هفتادهزار هندی از اوگاندا فاجعه‌ای برای اقتصاد این کشور به بار آورد که هنوز نتوانسته خود را از اثرات آن برهاند. طبق برآورد سازمان جهانی حقوق بشر، در دوران حکومت هشت سالهٔ وی، ۴۰۰هزار تن به دلایل سیاسی به کام مرگ فرورفتند و اجساد بسیاری از آنان به سادگی درون نیل افکنده شد.

امین تنها به خاطر بی‌رحمی و شقاوتش نیست که در یادها باقی می‌ماند بلکه رفتارهای عجیب و غریبی نیز از او سر زده که فراموش شدنی نیست. به گونهٔ مثال، در جریان یک گردهم‌آییِ سران آفریقا، وی درحالی که آرزو می‌کرد ریچارد نیکسون از بحران واترگیت سربلند برون آید، در مقابل چشمان همهٔ رهبران آفریقا با پیژاما به درون استخر پرید.

در سال ۱۹۷۸ امین برای پر کردن شکافِ درون ارتش خویش، فرمان حمله به تانزانیا را صادر کرد به این امید که با وقوع یک جنگ خارجی، اختلافات داخلی به کنار نهاده شود. اما این به معنای پایان حکومت وی بود زیرا ارتش تانزانیا موفق شد در جریان یک ضدحمله، تا قلب پایتخت پیش‌روی کند[ii]. در پی این شکست بود که امین به عربستان سعودی گریخت و بنا به سابقهٔ دوستی با ملک فیصل، کنج آرامشی در جده یافت و در آنجا عمر را بی دغدغه به پایان برد.

سازمان جهانی حقوق بشر، از اینکه عیدی امین به خاطر جنایات بی‌شمار خویش هرگز مورد بازخواست قرار نگرفت، اظهار تأسف کرد. سخنگوی این سازمان در لندن اظهار داشت: «بی‌تفاوتیِ جامعهٔ جهانی، به امین

www.iran-archive.com

این امکان را داد تا از مجازات اعمال خویش بگریزد. این سند دیگری است که لزوم وجود یک سیستم عدالت جهانی را یادآور می‌شود تا مجرمین، به سبب کردارِ جنایت‌کارانهٔ خویش، حقیقتاً پاسخگو باشند».

نگاهی گذرا به کارنامهٔ چند دیکتاتور در آفریقا:

عیدی امین در ۱۹۷۱ طی یک کودتای نظامی، قدرت را در اوگاندا به دست گرفت. در دوران هشت سالهٔ حکومت وی، ۴۰۰ هزار نفر بیرحمانه به کام مرگ فرو رفتند. وی در سال ۱۹۷۹ به دنبال ورود ارتش تانزانیا به پایتخت کشورش، به تبعید گریخت.

ژان‌بدل بوکاسا در ۱۹۶۵ با حمایت فرانسه در آفریقای مرکزی به قدرت رسید. مشخصه‌های دوران حکومت وی: بیرحمی؛ ناپدیدشدن افراد و حیف‌ومیل ثروت‌های ملی. در سال ۱۹۷۷ وی خود را شاه خواند و در ۱۹۷۹ حین یک سفر خارجی از قدرت برکنار شد. وی در سال ۱۹۹۶ اجازه یافت به کشورش بازگردد و در همان سال در میهن خویش درگذشت.

ماسیا نجوما با پیروزی در انتخابات ۱۹۶۸ به ریاست جمهوری گینهٔ اکوادور رسید و بلافاصله جو خفقان و ترور را بر کشور حاکم کرد. پس از یازده سال حکومت خونبار، طی یک کودتای بدون خونریزی از قدرت به زیر کشیده شده در مقابل دادگاه به مرگ محکوم و بلافاصله اعدام شد.

حسن هابره هشت سال با چنگال آهنین بر چاد حکومت راند. بنا به برآورد «امنستی اینترنشنال» طی این مدت ۴۰ هزار نفر به قتل رسیدند. در سال ۱۹۹۰ وی از برابر ارتش انقلاب گریخت و به سنگال پناه برد.

محمد زیادباره در پی یک کودتای نظامی در سال ۱۹۶۹ به حکومت سومالی دست یافت و ۲۲ سال، حاکم بلامنازع این سرزمین شرقی آفریقا بود. اتهامات او: نقض مکرر حقوق بشر، فساد و رشوه‌خواری

می‌باشد. در ۱۹۹۱ وی از قدرت برکنار و در ۱۹۹۵ به حالت تبعید در نیجریه درگذشت.

منجیستو هایله‌ماریام ۱۴ سال تمام، نیرومندترین مرد اتیوپی به شمار می‌رفت. کشتار گروه بی‌شماری از مخالفین، از جمله قتل هایله سلاسی امپراتور سابق، از او چهره‌ای بیرحم و خونریز رقم زده است. ارتش شورشیان در سال ۱۹۹۱ او را ناگزیر از فرار به زیمباوه کرد. وی اکنون دوران تبعید خود را در این سرزمین می‌گذراند.

موبوتو سه‌سه‌سه‌کو سی‌ودو سال با بیرحمی و شقاوت بر زئیر حکم راند. ثروت‌های سرزمین خویش را طی این مدت به نابودی کشاند و پول حاصل از آنرا در بانک‌های خارجی به حساب خویش واریز نمود. در ۱۹۹۷ و در آستانهٔ ورود ارتش انقلاب، به کینشازا گریخت و به فاصلهٔ اندکی پس از آن، مرد.

لاورنت کابیلا که موبوتو را از کار برکنار کرده و قول انجام انتخابات در «جمهوری دمکراتیک کنگو» (زئیر سابق) را داده بود، خلف وعده کرد. به فاصلهٔ اندکی پس از آن یک جنگ داخلی درگرفت که پای بسیاری از کشورهای همسایه نیز بدان کشانده شد. در سال ۲۰۰۱ کابیلا نتوانست از سوءقصدی که یکی از محافظینش نسبت به وی انجام داد، جان بدر برد.

ابراهیم باره مانیا ساره به زحمت توانست سه سال در نیجر بر سریر قدرت باقی بماند. او که به رئیس‌جمهوری بی‌رحم مشهور است، در سال ۱۹۹۹ در فرودگاه پایتخت -نیامی- توسط گارد محافظ خویش از پشت‌سر هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد.

[i] تاریخ تولد او را ۱۹۲۴/ ۱۹۲۵ و ۱۹۲۸ ثبت کرده‌اند.

[ii] لیکن هنوز برای مردم اوگاندا، مصیبت به پایان نرسیده بود چرا که دیکتاتور سابق، میلتون اوبوته بار دیگر بر مسند قدرت تکیه زد و تا سال ۱۹۸۶ که نیروهای شورشی تحت فرمان «یوری موسه‌وری» با شکست دادن ارتش ناتوان و پراکندهٔ

حکایتی به نقل از ریاض‌الشعرا

میرزای مذکور (منظور میرزا صائب تبریزی است) در ایام طفولیت، روزی به اتفاق والد مرحوم خود که از اعاظم تجار تبارزهٔ[1] اصفهان بوده به دکان یکی از اهل‌الله که به امر صحافی اشتغال داشته وارد می‌گردد. آن ولی کامل، کاغذ ریزه‌هایی که از دم مقراض چیده در دکان ریخته بوده است در کاسهٔ سریش مخلوط نموده به نزد میرزا صائب می‌گذارد و امر به خوردن می‌نماید و میرزا نیز به اشارهٔ والد شروع به خوردن نموده دوثلث آنرا می‌خورد. آن شیخ کامل به والد میرزا می‌فرماید که اگر همه را خورده بود کلامش به تمام عالم می‌رسید و الحال دوثلث عالم را صیت بیانش فرو خواهد گرفت. و آنگاه واله، خود می‌گوید که الحق آن دلچسبی که در کلام میرزای مرحوم است به سبب سریش اولیاست و الا ظاهر احوال میرزا، مقتضی آن نبود که اینهمه حقایق و معارف از او صدور یابد.

و خوشگو می‌گوید که از زبان مبارک شیخ محمدعلی حزین مسموع است که اوائل، کودنیت طبع سخت داشته وقتی در ده سالگی همراه پدر به خدمت یکی از مجاذیب صاحب کمال که نبات نام داشت رفت، پدرش از کندی طبع پسر به خدمت آن بزرگ ظاهر ساخت و چاره‌جو شد. مجذوب، کاسهٔ شیرهٔ گیاهی که بدطعم بود و شیرهٔ منجمد داشت به او عنایت کرده گفت بخور. اگرچه قابل خوردن نبود اما وی به تهدید پدر، دو سه انگشت لیسید. از آن بار، طبعش روانی گرفت تا رفته‌رفته بدین پایه رسید و میرزا صائب تا دم حیات به مقتضای حق‌شناسی به طواف مزار آن بزرگ توجه می‌نمود.

[1] تبریزی‌الاصل

> زن شخصیت خود را در زمان شروع عشق نشان نمی‌دهد، بلکه آنجائی که آنرا تمام می‌کند.
>
> روزا لوکزامبورگ

وی به پایتخت وارد شوند، جان صدهاهزار انسان دیگر قربانی امیال وی شد.

www.iran-archive.com

استخوان‌داران

مهدی مجتهدپور

یادش به خیر، روز و روزگاری، مادر ما را می‌فرستاد دم دکان قصابی که مثلاً" نیم کیلو گوشت راسته، یا یک کیلو گوشت آبگوشتی بخریم. ما هم که نمی‌دانستیم راسته کجاست و برای آبگوشت از کجای بدن حیوان، گوشت را می‌کنند، تمام راه از خانه تا قصابی، گفتهٔ مادر را تکرار می‌کردیم تا گوشت اشتباهی نگیریم و مادر مجبور نشود که به جای خورشت قیمه به عنوان مثال کوفته برنجی بار بگذارد. از جمله انواع گوشت که برای خریدنش گسیل می‌شدیم، یکی هم گوشت با استخوان بود.

گاهی بین راه خانه تا قصابی، حادثهٔ جالبی اتفاق می‌افتاد که نظر کودکانهٔ ما را جلب می‌کرد و باعث می‌شد که به تماشا بپردازیم؛ مثلاً" معرکه‌گیری، بساط معرکه گسترده بود با مار و عقرب و زنجیر؛ یا جلوی قهوه‌خانهٔ سر راه، دعوا بود و بزن‌بزن. ما هم از میان جمعیت، راهی به جلو می‌گشودیم یا از درخت کنار خیابان به سرعت بالا می‌رفتیم تا بی‌دردسر تمامی ماجرا را ببینیم و زیر دست و پا له نشویم.

در این‌گونه موارد بود که وقتی حادثه پایان می‌یافت و می‌خواستیم ماموریت را دنبال بگیریم، تردید و دودلی آغاز می‌شد. به خصوص هنگامی پای استخوان در میان بود، فراموش می‌کردیم که «با» یا «بی» استخوان، مادر چه گفته بود. اما از آنجا که استخوانِ لای گوشت، خیلی مزه می‌داد، با میل خود به فرمان مادر جهت می‌دادیم و گوشت را با استخوان به خانه می‌بردیم که اغلب اشتباه بود و بعد از کلی داد و فریادِ مادر که دیر آمده‌ای و دیگر گوشت نمی‌یزد و تازه اشتباه هم خریده‌ای؛ همان داستان قیمه و کوفته تکرار می‌شد و ما حیران از این‌همه خشم مادر با خود می‌گفتیم «این که یک چیزی هم بیشتر دارد، چرا مادر این چنین برآشفته؟!» و نمی‌دانستیم که گوشت، گاهی بااستخوان به کار می‌آید وگاهی هم بی‌استخوان.

بعدها با یک نوع استخوان دیگر هم آشنا شدیم که به آن استخوان لای زخم می‌گفتند و شنیدیم که بد استخوانی است.

بعدها و بعدها شنیدیم که بعضی از جانداران، اصلاً" استخوان ندارند و بعدهاتر از آن هم شنیدیم که بعضی‌ها استخوان‌دارتر از بعضی‌های دیگر هستند. و باز شنیدیم که از آدم‌های استخوان‌دار، خیلی کارها برمی‌آید؛ و ما هم که از بچه‌گی گوشتِ با استخوان را به نوع بی‌استخوان آن ترجیح می‌دادیم، به دنبال آدم‌های استخوان‌دار به راه افتادیم.

رفتیم و رفتیم بی که بپرسیم «به کجا؟»؛ از برهوتی سر درآوردیم که نه آب بود و نه آبادانی، تنها گلبانگ مسلمانی. به دور و اطراف خویش نگریستیم، از استخوان‌دارها نشانی نبود، و ما خیل رهروان، در این برهوت سرگردانی، در چنگال مارها و عقرب‌ها با زهری هولناک در انبان اما بی‌استخوان.

کویر وحشت را با تلفاتی سنگین پس پشت نهادیم و خود را به آبادی رساندیم؛ استخوان‌دارها را دیدیم که پیش از ما رسیده بودند و جای خوش کرده؛ سودا پیشه نموده بودند با سوداها در سر.

از ایشان دوری گزیدیم که استخوان‌هاشان بوی پوسیدگی می‌داد و گند می‌پراکند. راه خویش گزیدیم پای آبله و زخم‌دار. استخوان‌دارها را به حال خود وانهادیم تا قاپ خود بریزند، که برای ما تنها «بز» می‌نشست.

فریاد برآوردند: «بمانید. باید که ما در پیش باشیم که استخوان‌دارانیم» و ما اندیشیدیم: «مگر نه آنکه استخوان لای زخم، بد استخوانی است؟»

مردانی را که دوست دارم نمی‌پسندم و مردانی را که می‌پسندم دوست ندارم.
الیزابت تایلور

با پرخاش و عصبانیت، رفع و رجوع می‌شود، در بسیاری از آدمیان زبانه می‌کشید و آن اسلحه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

نیاز

انسان تا آنجایی که با بن حیوانی خود در ارتباط است موجودی‌ست نیازمند. نیازهایش بر اساس طبیعتش در او نهفته است و در بخش بسیار بزرگی از آن‌ها با حیوانات مشترک است و این‌ها همان‌هایی هستند که به نیازهای اولیه معروفند. اما با فاصله گرفتنِ انسان از جهانِ حیوانی، او نه تنها آن بخشِ نیازهای اولیه را شکل می‌دهد بلکه به آفرینشِ نیازهای جدید نیز دست می‌زند. یعنی به این اعتبار می‌توان گفت: انسان موجودی‌ست نیازآفرین.

اولین اختراعات بشر برای رفع نیازهایش بود ولی زمانی فرا رسید که انسان به اختراعاتی دست می‌زد که هنوز برطرف کنندهٔ نیازی نبود بلکه باید پس از این اختراع، نیاز مربوط به آن نیز آفریده شود. تا بیست سالِ پیش، هیچ انسانی نیازمندِ تلفن همراه نبود ولی با به بازار فرستادنِ میلیون‌ها دستگاه تلفن همراه، چنان نیازی به این پدیده در آدمیان بوجود آمد که گویی این دستگاه تکه‌ای از انسان شده است. گسترشِ تکنولوژی و علم، یکی از راه‌های اصلیِ دستیابیِ انسان به نیازهای تازه است. هنوز بشریت در خود نیازی به تکنولوژیِ دستکاری در ژن‌ها را نمی‌بیند ولی این تکنولوژی دم در ایستاده است و چشم در چشمِ انسان دوخته تا نیازِ مربوط به او آفریده شود. اروین تافلر در کتاب جنگ و ضدجنگ خود از روبات‌های کوچکی که توانایی شنا در رگ‌های آدمی را دارند سخن می‌گوید هنوز کسی بجز دانشمندان نیازی به چنین موجوداتی را در خود احساس نمی‌کند اما به محض عرضه شدن آن به بازار، نیازهای مربوط به آن هم آفریده خواهد شد. مطمئن باید بود که اگر اسلحهٔ کشنده‌ای اختراع می‌شد که بتوان آدم کشت و هیچ ردی ـمطلقاً هیچ ردیـ از خود باقی نگذاشت که پس از ارتکابِ جنایت به چنگِ قانون افتاد، با عرضه به بازارِ چنین اسلحه‌ای، نیاز به آدمکشی در پیِ هر مشاجره که تا کنون

»»»»

www.iran-archive.com

بخش دوم

رنگ چهره‌ام

Brigit Theresa Koch

مترجم: محمد صدیق

یادآوری:

در بخش نخستِ این ترجمه، چکیدهٔ خاطرات زنی سیاهپوست بنام "میریام" Miriam ، اهل کنیا" آورده شد. خانم Koch روان‌شناس و روزنامه‌نگار المانی داستان فراز و نشیب‌های زندگی او را ثبت و در اثری بنام die Farbe meines Gesichts منتشر کرده است. البته آنچه را در این شمارهٔ نیستان می‌خوانید ترجمهٔ کامل متن کتاب نیست. نمی‌توان حدود سیصد صفحه خاطره را در اوراق معدود نشریه جا داد. بلکه سعی کرده‌ام با اشاره به گوشه‌هایی از خاطرات او، طرحی کل از زندگی زنی را تصویر کنم که اولاً" به دلیل سیاه‌پوست بودن و ثانیاً به دلیل جنسیت، چه در وطن خویش و چه در اروپا می‌توانست مورد سوءاستفاده قرار گیرد، اما ارادهٔ قوی و شم استفادهٔ به جا از موقعیت‌های کمیاب، او را به موفقیت رساند.

قبل از ادامهٔ شرح زندگی او خلاصه‌ای از بخش نخست، می‌آورم تا خوانندگان بتوانند دنبالهٔ مطالب را پی‌گیری کنند...

میریام کوالاندا Kwalanda متولد ۱۹۶۳ در کشور کنیا، از سال ۱۹۸۸ ساکن آلمان می‌باشد و سه فرزند دارد. می‌گوید بر اثر نابسامانی‌های خانوادگی، که مسبب همهٔ آنها پدر سخت‌گیرش بود، مادرش مجبور به ترک خانواده گردید. زندگی در محیطی خشک و خشن، همراه با بی‌مهری‌های نامادریش، کار را به جایی رساند که از ادامهٔ تحصیل چشم پوشید و پس از چند بار فرار از خانه و حتی اقدام به خودکشی، تصمیم گرفت برای همیشه نزد مادرش زندگی کند. بعدها با این واقعیت تلخ روبرو شد که مادر میانسالش برای گذراندن زندگی، در کنار کارگری در رستوران‌های شهر، تن‌فروشی هم می‌کند.

میریام برای آنکه سربار مادر و خواهر کوچکتر نباشد، پیشنهاد دختر خاله‌اش را پذیرفت و با نوزادی چندماهه به خانهٔ وی نقل‌مکان کرد و با اکراه به تن‌فروشی در شهر ساحلی" مومباز" رضایت داد.

... اینک ادامهٔ خاطرات:

« من خیلی سیاهم، توریست‌ها اصلاً توجهی به من نمی‌کنند. اونا پوست قهوه‌ای‌رو بیشتر می‌پسندند... مثل رنگ پوست تو که مرتب با کرم روشنش می‌کنی»

اگنس Agnes ،- دختر خالهٔ میریام- با خنده پاسخ می‌دهد:

« نه اتفاقاً. توریست‌ها، بخصوص آلمانی‌ها دیوونهٔ زنای سیاه‌پوستن. تو فقط موهاتو آرایش کن، ببین چه غوغایی بپا می‌کنی بخصوص حالا که فصل آمدن اوناس، پول خوبی می‌تونی در بیاری»

با وجود این، میریام هنوز دودل است. با خود می‌اندیشند:

« حالا باید واقعاً تا اخر عمرم فاحشه باشم؟ باید گوشت سفید اروپایی‌ها رو لمس کنم؟ نه... از این پوست سفید که هم‌رنگ پوست خوک‌هاست حالم به هم می خوره...»

اگنس که تردید وی را می‌بیند، ادامه می‌دهد:

« ببین ، توریست‌ها پول خوبی به زنا می‌دن. با آس و پاس‌های کنیایی فرق می‌کنن. تازه کسی چه می‌دونه؟ شاید یکی‌شون عاشقت بشه تو رو ببره اروپا... راستی اگه این کارو نکنی از چه راهی خرج خودت و بچه رو در میاری؟ مگه کاری بلدی؟ فکرشو بکن، یه روز با دو پاکت پلاستیکی بزرگ، پر از مواد غذایی درِ خونهٔ مادر تو می‌زنی. چقدر بچه‌ها از دیدن اینهمه شکلات و گوشت و آب میوه خوشحال می‌شن؟ »

بعدها میریام در می‌یابد، در واقع این مادرش بود که پنهانی، از آگنس خواهش می‌کرد، دخترش را به فاحشگی ترغیب کند. اما میریام استیصال مادر را می‌فهمد و بر او خرده نمی‌گیرد: زنی مسن و رنج‌کشیده که در نهایت خفت و خواری پاره‌ای از دست روزگار برباید. باری.. بتدریج میریام خود را با وضعیت جدید تطبیق می دهد و واقعیت تلخ زندگی را می‌پذیرد:

« بتدریج تغییراتی در من پدید آمد. اخلاق تن‌فروشان را پیدا کردم. از دست مادرم که باعث فاحشگی من شد هیچ ناراحت نیستم. درد درون او را احساس می‌کنم. اگر بَدِمنو می‌خواس همون چند سال پیش در برابر دریافت «پولِ‌عروس» مرا به اون پاانداز می‌فروخت[i].

آره... وقتی بچه بودم همیشه دلم می‌خواس درس بخونم، دانشگاه برم، مردم به من احترام بذارن. برای خودم کسی بشم. این آرزوها در اروپا برای هر کسی یه چیز عادیه، و قابل دسترسی همهس. اما در کنیا، اون هم برای خانواده‌های فقیر، فقط توهم و رؤیاست».

پس از یکی دو سال، میریام شانسی می آورد و توسط یکی از مشتریان، پایش به دیسکو بورا بورا Bora Bora باز می‌شود. این دیسکو یکی از معتبرترین مراکز رفت و آمد توریست‌های اروپایی‌ست. ورود به آن برای هر سیاه‌پوستی مقدور نیست. وی موفق می‌شود به عنوان رقاصه شغلی را در انجا برای خود دست و پا کند. پول خوبی هم درمی‌آورد، اما دست از تن‌فروشی نمی‌کشد. جاذبهٔ پول بیشتر و داشتن زندگی مرفه به سبک اروپاییان، توهین و

www.iran-archive.com

تحقیر مشتریان اغلب مست را برایش قابل تحمل می‌سازد . به هر جا نظر می‌اندازد سراسر مومبازا مملو از سکس‌ـتوریست‌ها است.

آنان که اغلب از نظامیان یا مردم عادی امریکا و اروپا هستند، وقتی پا به آنجا می‌گذارند، می‌توانند آزادانه و بدون واهمه از رسوایی ـ یا حتی تعقیب قانونی برای زیر پا نهادن موازین حقوق بشر تمام فانتزی‌های بیمارگونه جنسی را که در فیلم‌های «پورنو» دیده‌اند به مرحلهٔ عمل درآورند. از کودک بازی گرفته تا رفتارهای مازوخیستی و سادیستی. بیشترشان "حقوق بشر" را در همان کشور خود جا می‌گذارند و با بدنی سرشار از غرایز واخورده وارد مومبازا می‌شوند.

میریام خاطرات مشمئز کننده‌ای را از آنان تعریف می‌کند.

«یک شب که مطابق معمول پس از اجرای رقص درBora Bora گوشه ای نشسته بودم و منتظر مشتری پولداری بودم، دو مرد جوان را در نظر گرفتم. آنان با خنده مرا می‌نگریستند. نمی‌دانستم لبخندشان از روی تمسخر است یا دوستی. کنارشان نشستم. یکی گفت: «های! خوشگله، تا حالا با هم به دو نفر حال دادی؟ گفتم نه. با تردید و ترس خواستم ترکشان کنم، حرص پول بیشتر مرا بر جا نشاند. پیشنهادشان را پذیرفتم، و آنها را به منزلم بردم. چراغ اطاق را خاموش کردم تا برهنه شوم. یکی‌شان چراغ را روشن کرد. از ترس و خجالت می‌لرزیدم. تحمل کردم. نمی‌دانستم چه می‌خواهند با من بکنند. آنان فقط می‌خندیدند. وقتی روی تخت دراز کشیدم، یکی سمت چپ یکی سمت راست من خوابید و با بطری خالی کولا به من تجاوز کردند. با التماس از آنان خواستم این کار را نکنند و رفتار معمولی داشته باشند راستی آیا کسی بود که مرا نجات دهد؟ پس از آن تا چند روز مجروح و مریض بودم»

باری ... میریام زندگی را بر همین روال ادامه می‌دهد. پس از چندی تنها دخترش نورا به سختی مریض می‌شود و می‌میرد.

میریام احساس می‌کند تنها دارایی زندگی را از دست داده است. می‌خواهد دوباره مادر شود و بزاید و بپرورد. این تنها حلقهٔ ارتباط او با جریان زندگی عادی است. امید به ازدواج با هیچ مردی را ندارد. مگر با شغلی که به او تحمیل شده می‌تواند انتظار ازدواج و تشکیل خانواده داشته باشد؟ این مساله برایش هیچ مهم نیست. تنها وجود یک کودک از بطن او می‌تواند جای خالی عشق را پر کند. پس از چندی باردار می‌شود ولی نمیداند جنین از کیست. روزهای سخت و سیاهی را می‌گذراند زیرا بخاطر شکم بر آمده‌اش نمی‌تواند برقصد و بی‌کار می‌شود از طرفی دیگر نمی‌خواهد با ادامه تن فروشی بر جنین صدمه وارد بیاید. می‌خواهد سر پناهی داشته باشد. سرانجام در نهایت تنگدستی و فشار روحی فرزندش را بدنیا می‌آورد. نام او را دیوید David می‌گذارد.

دوباره تن فروشی را از سر می‌گیرد. اما با داشتن ۲۳ سال سن احساس می‌کند در بازار رقابت تن‌فروشان به سن از کار افتادگی نزدیک می‌شود.

سرانجام بخت یاری می‌کند و توریستی از آلمان بنام هاینس (Heinz) به او پیشنهاد ازدواج می‌دهد. میریام بی‌درنگ می‌پذیرد و راهی آلمان می‌شود. اما در همان بدو ورود به فرودگاه فرانکفورت، از کاخ بلند آرزوها، به خاک سرد واقعیت فرو می‌افتد. خاطره اولین روز ورود به آلمان را از زبان خودش بخوانیم:

«قبل از پرواز مرتب فکر می‌کردم چطور می‌شه هشت ساعت تموم روی ابرها باشم. می‌ترسیدم نکنه هواپیما سقوط کنه بعد خودمو با تصور خیابونای تمیز و درختکاری شده، مردم خوش اخلاق و با ادب، ـمثل بعضی توریست‌های جنتلمن که جزو مشتریام بودن‌ـ تسکین می‌دادم.

هاینس به من گفته بود' وقتی فرودگاه فرانکفورت رسیدم بهش تلفن کنم. اما نکنه فراموش کنه؟ خونه نباشه چی؟ با یه بچه بغل کجا برم؟ مادرم می‌گه این اولین و آخرین شانس زندگی توست هر طور شده همونجا بمون. نکنه برگردی.

می‌دونستم که در فرانکفورت باید هواپیما رو عوض کنم و بطرف دوسلدورف سفرم رو ادامه بدم. به خودم می‌گفتم همین یه خورده انگلیسی که بلدم، کارمو راه میندازه. وقتی فرانکفرت رسیدم، دیوید خسته و بداخلاق تو بغلم خوابیده بود. اول خواستم پول گینایی خودم را عوض کنم که مارک بگیرم و به هاینس تلفن کنم. اما واسه‌م عجیب بود. چرا جایی قبولش نداشتند؟ مگه توی کنیا با مارک عوض نمی‌کردند؟ چرا اینجا عوض نمی‌کنند؟ فکر کردم خب عیبی نداره. یکی پیدا می‌شه سکه‌ای بده تلفن کنم. اما اکثراً با عجله این طرف اون طرف می‌رفتند. تنها یه مرد جاروکش آروم آروم زمین رو تمیز می‌کرد. طرفش رفتم و گفتم یه مارک داره بهم بده؟ فکر می‌کردم مثل کنیا- وقتی یه زنو با بچه و دو تا چمدان ببینه میاد جلو کمک می‌کنه. به من اخم کرد و دور شد.

خیلی عصبانی شدم. یعنی چه؟ حرفمو نفهمید؟ چطور یه مارک نداره؟ مگه من چکارش کردم؟

اگر کنیا بود به حسابش می‌رسیدم. مردکه اصلاً آدم نیس... به چند نفر دیگر هم گفتم. بعضی ها اصلاً نگاهم نمی‌کردند، بعضی ها با تنفر و تعجب من و بچه رو می‌دیدند و می‌گذشتند. کم کم داشت دیر می‌شد یک ساعت بود که اینطرف اون طرف می‌رفتم. حالا باید سر راهم برای رسیدن به هواپیمای بعدی، از پله برقی استفاده می‌کردم. من تا حالا سوار پله برقی نشده بودم. می‌ترسیدم.

به اطراف نگاه کردم. ببینم پلهٔ معمولی کجاست؟ دو تا پلیس اون بالا، بالای پله برقی با قیافه‌های خشک و جدی ازم خواستند بالا برم. خلاصه با هر زحمتی بود رفتم. پرسیدند آلمان چکار دارید جواب دادم اومدم کار کنم. یکی پرسید چطور اینجا رسیدی؟ با چه اجازه ای؟ دعوتنامهٔ هاینس رو نشون دادم.

باری ... هوای سرد، مردمی قانونمدار و سردتر، همسایه‌های بی اعتنا و بعضاً منزجر از او و پسرش، و بدتر از همه، الکلی بودن هاینس فشار عصبی سختی بر میریام وارد می‌کند. روزها با پسرش در واقع زندانی یک آپارتمان کوچک دو اطاقه بود. بیرون باران می‌بارید و او باید رفت وروب می‌کرد و غذا

www.iran-archive.com

می‌پخت تا هانس آخر شب، اغلب مست و بد اخلاق خانه بیاید. وی مهاجری‌ست لهستانی که در توهم و حماقتِ نژاد پرستانه غرق است، و خود را آلمانی الاصل می‌داند.

او در واقع معشوقه‌ای خدمتکار و فرمانبردار در خانه می‌خواهد، نه شریک زندگی. حاضر نیست حتی یک پاکت مواد غذایی خریداری شده را از فروشگاه به خانه ببرد.

دو راه برای میریام باقی می‌ماند. یا به کنیا باز گردد و به تن فروشی ادامه دهد، یا بماند و با مشکلات دست و پنجه نرم کند و آیندهٔ فرزندش را تامین کند. او راه دوم را بر می‌گزیند عزم جزم می‌کند که زندگی را از نو بسازد و برخورد منفعلانه را کنار بگذارد. ابتدا به کلاس زبان می‌رود و سعی می‌کند خود را با نرم های اروپاییان تطبیق دهد. ماه‌های بعدی زندگی آنان با مشاجرات سخت می‌گذرد، تا یکی از روزها میریام به خانهٔ زنان پناه می‌برد.

از دست شوهر معتادش به تمام مراکز دفاع از خانواده شکایت می‌برد. قصد دارد از طریق قانونی حق خود را بعنوان یک زن، یک مادر، یک انسان بگیرد.

سال‌های بعدی زندگی مشترک آنان تا امروز به قهر و آشتی گذشته است. در این مدت صاحب دو فرزند دیگر هم شده‌اند. میریام تقریبا تمام امور مربوط به اداره خانواده را از رسیدگی به وضعیت تحصیلی بچه ها گرفته تا تهیه وسایل مورد لزوم خانه و غیره خود بر عهده گرفته است.

هاینس که به تناوب میان خانه و مراکز درمانیِ ترک اعتیاد، سرگردان است، مقهور اراده قوی اوست. میریام اگر چه در آلمان خیلی چیزها را از دست داد، اما بیش از آن به دست آورد. دریافت به عنوان یک انسان می‌تواند حق خویش را با وجود تمام تبعیضات جنسی و نژادی بگیرد. در یک کلام به آزادی دست یافته است. تجربهٔ سال‌های اقامت او را در آلمان از زبان خودش بخوانیم:

«اون اوایل که تازه آلمان اومده بودم، درد دوری از وطن رو تا اعماق قلبم احساس می‌کردم. اینجا برام مثل یک یخچال بزرگ بود، که آدمهاش، فقط به وقت تعطیلات ـ مثلا وقتی به کنیا می‌آمدند ـ یخ وجودشون آب می‌شد. من هم از اونا یاد گرفتم تنها بین دوستان خیلی صمیمی بخندم و شادی کنم، و گرنه تو خیابونا با چهره‌ای خشک و جدی از کنار همه چیز، بی تفاوت رد بشم.

اون اوایل لباس‌های شیک می‌پوشیدم و آرایش غلیظ می‌کردم و طلا به خودم آویزان می‌کردم تا مردم منو با پناهنده‌ها عوضی نگیرن.

چند سال طول کشید تا فهمیدم، اگه خودم باشم بهتره، و بیخود نقش یک افریقایی ثروتمند رو برای رقابت با سفید پوستان بازی نکنم.»

اکنون میریام نه تنها امور خانواده‌اش را در آلمان هدایت می کند، بلکه به نوعی خانوادهٔ مادریش را هم در کنیا زیر بال و پر گرفته است. به خواهران و برادرانش کمک مالی می‌کند. تا آخرین روزهای زندگی مادرش در بیمارستان‌های کنیا بر بالین وی حاضر بود. حتی یکی دوبار به دیدار پدرش رفت و آن‌همه ظلم و ستم او را فراموش کرد.

اگر چه در زندگی بارها مورد سوء استفاده این و آن قرار گرفت، اما در طول سیصد و چند صفحه خاطرات، حتی یک جمله بر علیه کسی نمی‌گوید. این نشان از قلب بزرگ و پر محبت او دارد. اگر غیر از این بود، می بایست از همان سال های اول ازدواج با هاینس از وی جدا می‌شد. و آنقدر متکی به نفس است که از انتشار سرگذشت خویش و انگشت نما شدن بعنوان " تن فروش سابق" در کنیا میان فامیل و آشنا، باکی ندارد.

سخن پایان کتاب را از زبان میریام در بارهٔ خودش بخوانیم.

«اغلب احساس می‌کنم مثل بزی تنها و بدون راهنما بدنبال یافتن راهی برای خود هستم. راستی من متعلق به کدام فرهنگم؟ اروپایی هستم یا آفریقایی؟

وقتی به کنیا سفر می‌کنم، پس از یکی دو هفته دلم می‌گیرد. دوست دارم هر چه زودتر برگردم آلمان. به سکوت و آسایش در خانه‌ام نیازمندم. آنجا همه مرا به چشم یک اروپایی نگاه می‌کنند. اما وقتی آلمان هستم دلم در هوای ساحل گرم و آفتابی وطنم پرپر می‌زند. من زنی سیاه پوستم ولی فرهنگ اروپایی‌ها را گرفته‌ام.

برای خود آمیزه‌ای از هردو فرهنگ ساخته‌ام تا راضی باشم.

من یک بُز تنها و سرگردانم، که به هرکجا سر می‌کشد تا راهی بیابد.

قرار و آرامی ندارم. تنها آرام دلم بچه‌هایم هستند.»

پایان

---

i) در کنیا مانند بسیاری از مناطق دیگر افریقا چنین رسم است که در برابر دریافت وجه نقد، خانواده‌های فقیر دختر خود را به خانواده داماد می‌فروشند. این پول را اصطلاحاً "پول عروس" می‌خوانند.

خرگوش‌هایی که مقصر همه چیز بودند

جیمز نوامبر

در زمانی که حتی بچه‌های کوچک نیز زیاد به یاد نمی‌آورند خانوادهٔ خرگوش‌ها، در فاصله‌ای نه چندان دور از گلهٔ گرگ‌ها زندگی می‌کردند. گرگ‌ها اعلام کردند که شیوهٔ زندگی خرگوش‌ها به هیچ‌وجه مورد علاقهٔ آنها نیست (گرگ‌ها شیوهٔ زندگی خود را تحسین می‌کردند و معتقد بودند که تنها روش صحیح زندگی را دارا می‌باشند).

یک شب در پی یک زمین‌لرزه چندین گرگ کشته شدند. گناه را بگردن خرگوش‌ها انداختند، چرا که کاملاً معلوم و آشکار است که این خرگوش‌ها با پاهای قوی خود بر زمین می‌کوبند و باعث زمین‌لرزه می‌شوند. در یک شب دیگر گرگی مورد اصابت رعدوبرق قرار گرفت و کشته شد. این بار نیز خرگوش‌ها گناهکار اصلی شناخته شدند، چراکه برای همه معلوم و آشکار است که این خرگوش‌های سبزه و علف‌خور باعث بوجود آمدن رعدوبرق هستند. گرگ‌ها تهدید کردند که خرگوش‌ها را متمدن خواهند کرد، اگر که نخواهند خود را با شرایط تطبیق دهند. خرگوش‌ها تصمیم گرفتند که به یک جزیرهٔ دور افتاده فرار کنند.

(دنبالهٔ مطلب در صفحهٔ ۵۶)

www.iran-archive.com

شعـــر امـروز مـا

الف ـ فراز

«««

جواب دندان شکنی به حوا

علی باباچاهی

جواب دندان شکنی به حوا اگر داده بودم
نیفتاده بودم در پیچ و خم گیسوی تو که قرار است به دستور قاضی از ته
و چند سال حبس هم برای من بریده شود.
به آسمان نرسیده هنوز سرم / پایم از کفنم می‌زند بیرون
بین ستاره‌های ریخته روی زمین / بدلی‌ها را برای گردن آهویی جمع می‌کنم
که زلزلهٔ تهران در چشم تو حتمی است!
تف به این کوکتل مولوتف که مرا عادلانه بین ماهی‌ها قسمت نمی‌کند
وگرنه دمت را تا حالا با خودت برده بودی به قلعهٔ فلک‌الافلاک
حریف گاوی نمی‌شوم که از دوسه ماه پیش تا حالا زمین را کمی تندتر می‌چرخاند
بر شاخ‌های تازه‌ای که تازه در آورده‌اند:
پخش و پلا می‌کند / پایین و بالا می‌برد موج‌ها را در محدودهٔ دریا
معرفی می‌کنم: آقای دمدمی مزاجی را که نه بر شاخ گاو می‌چرخم
و نه از دریا تقلید بی‌چون و چرا
و می‌کنم کاری که سر آخر به منجیق عذاب اندر است ابراهیم
سادگی را بگذرانی از حد به کاغذ سفیدی تبدیل می‌شوی / شده‌ای
که مجبوری خرچنگ‌های روی مانتوت را به صاحب مغازه برگردانی
ـ ببخشید/ اشتباه شده؟
و این مرد فقط عاقبت به خیر به تو می گوید با لاک مهر خیلی محرمانه
که با موی سفید / قصد ناخنک زدن به معجونی دارد که:
بریز / ته حلقم بریز
چقدر میخ بکوبم / چکش بزنم گوش فلک کر شده
زمین خر شده / مثل گاو زیر پای مرا خالی می‌کند
دیر برسم؟/ خب که چه / کارت قرمز به درک!
واصل نمی‌شوم که جهنم با گشاده‌رویی یک دلفین از من
و چه استقبالی!
به مطب که آمدی از فردا عصر می‌رویم سر اصل مطلب

نیستان.پاییز ۸۲ شمارهٔ سیزدهم.۳۸

www.iran-archive.com

«با عرض سلام خانم»

« ناهید سرکشی»

شاعر نبودم
که شکمم را
هر روز
بالاتر می‌آورد
شاهد شعری بودم
با شکمی سنگین
و دردی
که همه شعر است
و شعری
که همه تویی
و من که نمی دانم
فرزادم را
در کجای این زمین
به دنیا بیاورم
دنبال واژه گشتن
به کارم نمی‌رسد
زندگی خود واژه‌ای
دنباله دار است
نه عاقل
نه دیوانه
خیابان است
که دنبال می‌کند
و درخت کهنسالی
که آواز قناری را
به من و سار آموخت

□□□□□□□□□□□□□

تـــاریـکی

همیشه کسی در تاریکی هست که ما را به وحشت می‌اندازد
همیشه کسی در تاریکی هست که خودش هم از وحشت می‌لرزد
همیشه کسی در تاریکی هست که گلوله‌های ما با صورتش برخورد می‌کند
همیشه کسی در تاریکی هست که گلوله‌هایش را به سمت ما شلیک می‌کند
شلیک کننده وقتی شلیک می‌کند شادمان است
شلیک کننده وقتی شلیک می‌کند غمگین است

گزارش یک روز

منوچهر آتشی

صبح که لبخند بزنی
- و نبیند کسی-
یعنی که شب خواب‌های خوش دیده‌ای
(در اداره اما
خنده از وظایف کاری نیست
اگر هم باشد کاغذی است)
عصر که برمیگردی
روحت تنگ کفشت است
که با پاشنهٔ پای دیگر هم در نمی‌آید!
و سگرمه‌هایت
لبخندهای مکتوب را می‌کشند
و متوجه نمی‌شوی
چه کسی
نخستین سلام را در گوشت می‌ریزد
خیابان رفتن و برگشتن چه؟
(این هزاران و ملیون‌ها -مرده و زنده- کیانند)
عبور ملیون‌ها سواری و اتوبوس -بی‌لبخند-
و تو که تنگ یک نوازش غریب می‌دوی
چه چیزی برای یاد ماندن هست؟
«پشت شیشهٔ اتوبوس
انگار چشمی مرا می‌پاید
آشنا؟ روبرویم؟ در اداره؟»
از جهان
تنها چندین ضلعی نامرتب بسته‌ای است
که مجاز حضور بی‌شکوه توست
تنها به رختخواب که می‌روی
نفسی سرد می‌کشی:
خوابی برای دیدن مانده است آیا
و چشمی پشت شیشهٔ اتوبوس؟

www.iran-archive.com

دو شعر از: الف فراز

زنـــدگـی

مرگ
دست‌هایش را تا می‌کند
تا آخرین برگ نیمه سبز
در دفتری نیمه‌باز خشک کند
دفتر می‌چرخد یا ورق می‌خورد؟
اما مرگ فقط زل می‌زند
به آخرین قطره‌های شمع...
قبرستانی از برگ
قبرستانی از شهر
سرزمینی قبرستان می‌شود
تا مرگ زندگی کند
اما مرگ زندگی نمی‌شود
چرا که مرگ فقط مرگ است
چه مرگ آن پرنده که عاشق بود
چه مرگ فرانکو که عاشق لورکا بود!
تنها زندگان زبان زندگان می‌دانند
تنها آواره زبان آواره می‌داند
تنها مرگ زبان مرگ را می‌داند
اما من زنی می‌شناسم
که زنان زبانش را نمی‌دانستند
و شرمسار از حواشی گورستان گذشت

□□□□□□□□□□□□□

خـاطره

گاهی که دل‌تنگی
و آسمان آبی، آبی نیست
به سراغت می‌آید
با تو راه می‌رود
با تو می‌نشیند
با تو می‌خوابد
کودکت می‌کند تا در کوچه‌های قدیمی بدوی
و سوتی بکشی
بعد مثل پرنده
که هم دام می‌بیند
هم دانه را
نگاهش می‌کنی
و گرسنه پر می‌کشی

□□□□□□□□□□□□□

دو شعر از: حافظ موسوی

کلمات

(در آغاز کلمه بود)
جمع می‌کنم
مثل گلولهٔ کاموا
و پرت می‌کنم به صورت تاریکی

حق با شماست
اعتماد نباید کرد
همیشه در این کلمات چیزی هست
که ما را به اشتباه می‌اندازد
همیشه در ما چیزی هست
که اشتباه آنرا می‌سازد

□□□□□□□□□□□□□

نامه

سید علی صالحی

سلام!
حال همهٔ ما خوب است
ملالی نیست جز گم شدن گاه به گاه خیالی دور
که مردم به آن شادمانی بی‌سبب می‌گویند
با این همه عمری اگر باقی بود
طوری از کنار زندگی می‌گذرم
که نه زانوی آهوی بی‌جفت بلرزد و
نه این دل ماندگار بی‌درمان
تا یادم نرفته بنویسم
حوالی خواب‌های ما سال پربارانی بود
می‌دانم همیشه حیات آنجا پر از هوای تازهٔ بازنیامدن است
اما تو لااقل، حتا هر وهله گاهی، هرازگاهی
بین انعکاس تبسم و رؤیا

www.iran-archive.com

شبیه شمایل شقایق نیست!
راستی خبرت بدهم
خواب دیده‌ام خانه‌ای خریده‌ام
بی‌پرده، بی‌پنجره، بی‌دیوار... هی‌بخند
بی‌پرده بگویمت
چیزی نمانده است من چهل ساله خواهم شد
فردا را به فال نیک خواهم گرفت
دارد همین لحظه
یک فوج کبوتر سفید
از فراز کوچهٔ ما می‌گذرد
باد بوی نام‌های کسان من می‌دهد
یادت می‌آید رفته بودی
خبر از آرامش آسمان بیاوری

نه ریرا جان
نامه‌ام باید کوتاه باشد
ساده باشد
بی‌حرفی از ابهام و آینه
از نو برایت می‌نویسم
حال همهٔ ما خوب است
اما تو باور مکن!
□□□□□□□□□□□□

خانمی‌هایت

بهزاد خواجات

خانمی‌هایت هم تمام شد
در حالی که از چهل بالا نداری
دوچرخه اگر بودم رکاب می‌زدی
تا باز دیدن غازها
که این حفرهٔ درشت هم
در زیر آن چارقد یشمی
حکما" برای تخلیهٔ من!
به کجا می‌رسند این انگشت‌های
نمی‌توانم از دنباله‌های صبحگاهی‌ات؟
این برق اجیر شده بر گونه‌ها
که جمعه عشق نداریم؛ تعطیل است

و ماهی که سرخ می‌کنی
تازه دستگیر آدم می‌شود
که رشت ـ مثل من ـ
می‌توانست نباشد، اگر تو نباشی
رکاب می‌زدی
پیمانه خلق می‌شد
کوکا و تربچه‌نقلی
و ازگیل سرهایش یکی را
به زحمت از بینی‌ام بکشند بیرون!
و به برداشت آخر
طلسمات شود مردی
در بود و بودی و بودم
تنها یک واژه
که نگویی اگر
قول می‌دهم که نبودم
تا اینکه بر فرش بریزد خانمی‌هایت،
فرش‌ها به تمسخر با بوته‌های گلابی...
یعنی که فال حافظ گرفته هاملت هم
و جواب‌ها که هفت هشتی
رکاب زد تا انگلیس!
خوردن یا نخوردن
مسئله این نیست
با این ده کیلو اضافه وزن
که ناگاه هیچکس به هیچ کس گفت
مرد نبودم که تو خانم می‌شدی
حالا حشیشم
اگر می‌توانی، نترس

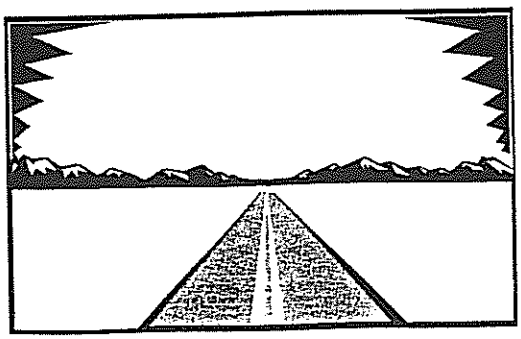

www.iran-archive.com

معرفی کتاب / میترا درویشیان

عشق هرگز نمی‌میرد.

اثر کته لامبرت / ترجمهٔ ارفع شیرازی

کته لامبرت نویسندهٔ زن آلمانی دارای یک زندگی پرتحرک و پرگشت و گذار بوده و به اکثر نقاط اروپا سفر کرده است. وی شناختی عمیق از قلب انسانی در محیطها و موقعیت‌های مختلف دارد. که لامبرت روزنامه‌نویس و ناشر و منتقد ادبیات و تئاتر است و در شکل دادن به شخصیت زنانه در داستان‌هایش مهارت بسیار دارد. کتاب «عشق هرگز نمی‌میرد». داستان زنی خانه‌دار است که با مشکلات زندگی و بچه‌ها و شوهرش دست و پنجه نرم می‌کند و تمامی خواسته‌های انسانی خودش را به زیر غباری از فراموشی می‌سپارد. تنها چیزی که برای او از دوران جوانیش به یادگار مانده و علاقه‌ای عجیب به آن دارد نواختن پیانو است که آن نیز به فراموشی سپرده شده است. روزی موقعیتی بوجود می‌آید که به اجبار در سالنی شروع به نواختن می‌کند اما شوهرش باور نمی‌کند که نوازنده، همان زن خودش است!

در خانواده از او فقط به عنوان یک نیروی محرک استفاده می‌کنند که کارهایشان را انجام می‌دهد. با مردی آشنا می‌شود که با نرمی و لطافت با او برخورد می‌کند و از خواب بیدارش می‌کند و به او می‌فهماند که به عنوان یک انسان حق زندگی و احساس دارد به علت کمبودهایی که در زندگی دارد به آن مرد علاقه پیدا می‌کند و...

کتاب «عشق هرگز نمی‌میرد» کندوکاوی است در قالب یک داستان شیرین و جذاب در بارهٔ شناخت زوایای ناشناختهٔ قلب یک زن. «احساسات و عواطفی که عادتاً" به آن توجه نشده و زنان هم عرفاً" این بی‌توجهی را در سکوت تحمل کرده‌اند» اما که لامبرت این مسایل را از زبان قهرمان داستان در کتاب خویش مطرح می‌کند.

دوستان گرامی می‌توانند برای دست یافتن به کتاب مذکور به نشر بیدار مراجعه کنند

آدرس نشر بیدار در هانوفر:

Iranischer Kulturverein
Am Judenkirchhof 11
30167 Hannover

تلفن:۰۵۱۱/۱۶۹۰۵۱۱

تذکره ادیبان سمرقند

نوشتهٔ: شهزاد نظرزاده (از سمرقند)

برای اولین بار، آثار ادبای سمرقند که در دوره شوروی اجازه چاپ آثارشان را نیافتند در یک تذکره یا گلچین ادبی منتشر می‌شود.

«حیات نعمت سمرقندی»، شاعر و هنرمند تاجیک و مسئول مرکز فرهنگی تاجیکان سمرقند در حال گردآوری این تذکره زیر عنوان «سپهر آرزو» است.

این تذکره نمونه‌هایی از ادبیات فارسی تاجیکی قرن بیست میلادی در شهر سمرقند و حومه آن را معرفی می‌کند و در حال حاضر زندگی‌نامه و آثاری از ۱۵۰ شاعر و نویسنده سمرقندی را شامل می‌شود.

حیات نعمت سمرقندی، گردآورنده تذکره، می‌گوید که «سپهر آرزو» مدرکی خواهد بود از زندگی و فعالیت ادیبان فارسی زبان سمرقندی در شرایط ویژه قرن بیست میلادی.

حیات نعمت سمرقندی که ده سال است مشغول گردآوری این تذکره است، معتقد است که «سپهر آرزو» ادامه منطقی «نمونه ادبیات تاجیک» اثر صدرالدین عینی، سرآمد ادبیات معاصر تاجیک است.

اما تفاوت بین این دو اثر آشکار است: صدرالدین عینی به معرفی تمام شعرا و نویسندگان ماوراءالنهر تا دهه ۱۹۲۰ میلادی پرداخته بود، در حالی که «سپهر آرزو»ی حیات نعمت سمرقندی صرفاً به شعرا و نویسندگان سمرقند و آنهم تنها در قرن ۲۰ اختصاص دارد.

حیات نعمت سمرقندی سعی کرده است در این تذکره از زندگی و آثار ادیبانی از سمرقند که در زمان شوروی تحت تعقیب و فشار دستگاه دولت قرار داشتند یا زندانی شدند و یا رو به فرار نهادند، اطلاعاتی جمع‌آوری کند. از این جاست که برخی از ادیبان این تذکره، به مانند «وافی سمرقندی»، «خوبی سمرقندی» و «ملا سلیم قانع» برای جامعه کنونی سمرقند گمنامند.

حیات نعمت سمرقندی می‌گوید که این اطلاعات مربوط به ادیبان گمنام را از دوستان، نزدیکان و خانواده‌های خود آنها دریافت کرده است.

افزون بر این، مؤلف برخی از اطلاعات را از شعبه دست نویس‌های مؤسسات خاورشناسی ازبکستان و تاجیکستان به دست آورده است.

حیات نعمت سمرقندی می‌گوید که هرچند تا امروز شرح حال و نمونه‌هایی از آثار حدود ۱۵۰ نفر از ادیبان معاصر سمرقند را گردآورده است، مطمئن است که تعداد ادیبان معاصر سمرقندی با این رقم محدود نمی‌شود و از این‌رو تدوین تذکره را ادامه خواهد داد.

در همین حال، برخی از گروههای فرهنگ دوست فرانسوی، ایرانی و تاجیک برای چاپ این اثر اعلام آمادگی کرده‌اند

www.iran-archive.com

آخرین روزها و مرگ شاعر:

پابلو نرودا

این نوشته ترجمه‌ای‌ست از: Pablo Neruda; ein Lebensweg

(اصل کتاب به اسپانیایی، ترجمه به فارسی از روی نسخهٔ آلمانی)

سرگذشت‌های غم‌انگیز در ادبیاتِ جهان ـسرچشمهٔ شادی و لطافتـ کم نیستند. داستانِ مرگ نرودا ، شاعرِ بزرگ شیلی و برندهٔ نوبلِ ادبیاتِ سالِ ۱۹۷۱، بخاطرِ مغایرتِ شدیدِ شرایطِ زمانی و مکانیِ مرگش با روحِ شاداب زندگانیش، یکی از این سرگذشت‌هاست. نرودا، از اندک شاعرانی‌ست که نه تنها شعرش، بلکه خودش ـرفتارِ او، افکارِ اوـ و تمامیت وجودش، بر جامعهٔ وی ـو چه بسا بر کل جامعهٔ انسانیـ اثر نهاد. اثراتی مثبت و واقعاً عمیق. شعرهای پر احساس او برای مردم سرزمینش، و نیز برای دیگر اسپانیایی زبان‌ها، از لطافتی مقدس‌گونه و زبانی جادویی برخوردارند ـ از آنجا که او خوشبختانه ـ در جامعهٔ کتابخوانِ ایرانی بخوبی معرفی شده است، سخن کوتاه می‌کنم و ترجمهٔ زیر را به عاشقانِ او تقدیم می‌دارم.

راوی، ولودیا تایتل بویم، دوست نزدیک و همکار نرودا ست و همه چیز را از زبان همسر نرودا، ماتیلده، شنیده است. **خسرو ثابت‌قدم**

کسی که خاطرات نرودا را نخواند از دست رفته است. آنرا نخواندن، بیماری مزمنِ پیشرونده‌ای است که عواقب سنگینی خوامد داشت. مثل کسی که هرگز هلو نخورده باشد. چنین آدمی کم‌کم غم‌زده و رنگ‌پریده می‌شود و شاید هم موهایش بریزند. (خولیو کورتازار)

خداحافظی

«نرودا از من خواسته بود که به ملاقاتش بروم و من، اینکار را همیشه و هر موقع که می‌توانستم انجام می‌دادم. آخرین بار ۳۰ ژوییه بود(۱). روزِ بعدش می‌باید به اروپا سفر می‌کردم ـسفری که آن را بارها به تعویق انداخته بودم. آلنده(۲) مرا مأمور کرده بود تا در اروپا اوضاعِ شیلی را شرح دهم و هر گونه حمایت ممکنه را جلب کنم تا جلوی فروپاشیِ دمکراسی و براه افتادنِ حمام خون گرفته شود. نرودا، نگران و مضطرب، چون می‌دید که هر آن امکانِ نابودی کشور می‌رود، از من خواست تا هر چه سریعتر برگردم و گفت که ما باید با هم صحبت کنیم. در چشمانش ترس را می‌خواندم، ترس از آنکه تا من برگردم او مرده باشد. من گفتم که در اروپا خیلی کار دارم، ولی در اَسرع وقت بازخواهم گشت. و او خواهشش را تکرار کرد. در آن گفتگو بسیاری چیزها ناگفته ماند، اما چشم‌های او، و آنچه لابلای کلامش نهفته بود، گویای همه چیز بود که نزدیک شدنِ آنرا حس می‌کرد؛ اضـطراب او نه فقط متوجه وضع سلامتیِ خودش(۳) بلکه هم به خاطر بلایی بود که تمامِ مملکت را تهدید می‌کرد».

من او را در آغوش کشیدم بی‌آنکه بدانم که این، آخرین بار خواهد بود. لوییس کوروالان(۴) و همسرش، یازده یا دوازده روز قبل از کودتا او را ملاقات کردند. او همچنان از آنچه در شرفِ وقوع بود اضطراب داشت. حتی می‌پنداشت اگر کودتاچیان پیروز شوند، با خشم و خشونت به ایزلانگرا(۵) خواهند ریخت. کوروالان، سعی کرده بود او را آرام کند: "آری، کودتا امکانش هست، اما به تو پابلو، دست هم نخواهند زد. تو بزرگتر از آنی که جرأت کنند." و نرودا، آرام و قاطع پاسخ داده بود: "اشتباه می‌کنی. گاریسا لورکا شاه کولی‌ها بود و دیدی با او چه کردند."

مرگ در دلِ مرگ

روزی که کودتا شد من از رُم عازم مسکو بودم. قرار بود عصرش دوباره به سانتیاگو(۶) پرواز کنم و به سَرِ وظایفم باز گردم. قصد داشتم روزِ بعد از ورودم، به ایزلانگرا بروم و او را ملاقات کنم. در هتل، چند ساعتی پیش از پروازم بسوی سانتیاگو، رفیق کوبایی‌ام بلاس روکا(۷) پرسید که آیا از اخبار جدید شیلی باخبرم یا نه، «ارتش شورش کرده بود و وال‌پارایو(۸) تصرف شده. آلنده هم توی کاخِ ریاستِ جمهوری مقاومت می‌کرد».

"وال‌پاریو تصرف شده!" آخرین غم‌های نرودا از ۱۱ سپتامبر آغاز شد، زمانی که شاعر، رادیوی روی میزچهٔ کنارِ تختخواب را رروشن کرد و متوجه شد که به جز ایستگاه رادیویی ماگالانز، ایستگاه دیگری برنامه پخش نمی‌کند. او با مشت‌های گره کرده آخرین پیامِ آلنده را از میانِ بمب‌ها گوش می‌کند: «ـ بهای وفاداری به ملت را با جانم می‌پردازم ...» و بعد سکوتِ مطلق.

نرودا، ناامید و نگران، به جستجوی رادیویی برمی‌آید که چیزی پخش کند. روی موج کوتاه رادیوی مندوزا را پیدا می‌کند، این رادیو کل فاجعه را گزارش می‌کند. ماتیلده می‌کوشد تا او را آرام سازد اما اینکار غیرممکن می‌نماید. نرودا چسبیده است به رادیو. می‌خواهد همهٔ ماجرا را بشنود، همه چیز را بداند، حتی اگر به قیمت مرگش تمام شود. ماتیلده، تلفنی، دکتر وارگاس سالازار را خبر می‌کند: «رادیو و تلویزیون را خراب کنید، دوشاخه را از برق بکشید، اگر مطلع شود که بیرون چه خبر است برایش ضربهٔ کُشنده‌ای خواهند بود».

«اما آقای دکتر، من چطور می توانم رادیو و تلویزین را خراب کنم وقتی که او اینچنین برای شنیدنِ حوادث پَرپَر می‌زند؟»

(در تابستان ۱۹۷۴، دو هفته باماتیلده در کنار دریا بسر بردم. او پس از آن‌همه مصیبت به آرامش نیاز داشت. این دیدار برای من ملاقاتی بزرگ و مهم بود. در این چهارده روز، او کم‌کم وقایعِ آنموقع را برایم شرح داد) هنگامی که نرودا آخرین پیامِ آلنده را شنید، می‌دانست که همه چیز تمام شده است. ماتیلده برای آرام کردن او می‌گوید: «شاید وضع آنقدر هم خراب نباشد» و پابلو جواب می‌دهد: «چرا. این همان فاشیزم است». آن شب نرودا تَب می‌کند. بمباران کاخ ریاست جمهوری را شش مرتبه در تلویزیون نگاه کرده بود. خبرِ مرگِ آلنده را از رادیو منوزا شنیده بود. دکتر می‌گفت باید او را

www.iran-archive.com

به سانتیاگو بُرد چون نه او و نَه پرستاری که در سن‌آنتونیو زندگی می‌کرد، هیچ‌کدام اجازهٔ تردد در ساعات منعِ عبورومرور را نداشتند: «او را با آمبولانسی به بیمارستان برسانید». توی راه، سربازها دو بار ماشین را گشتند. برانکارِ او را عمود می‌ایستاندند. ماتیلده برای نخستین بار اشکِ شاعر را به چشم می‌بیند: «پاتویا(۹)، صورتم را پاک‌کن».

ماتیلده به آنها می‌گوید: «این پابلو نروداست» این حرف اما، فایده‌ای نمی‌کند. حتی می‌توانست بدتر شود، چون قبلاً، خانهٔ آنها در ایزلانگرا را در جستجوی اسلحه، تفتیش کرده بودند. نرودا اسلحه‌ای نداشت اما هنگام آمدن سربازها مشغول دیکته‌کردنِ آخرین صفحاتِ خاطراتش(۱۰) به ماتیلده بود.

این صفحات را بسیار مهم می‌دانست ـبه لحاظِ ثبتِ تاریخ و به عنوانِ سندِ جنایت: «من این سُطُور را عجله زده، سه روز پس از حوادثِ ناگواری که به مرگِ دوستِ بزرگم رئیس‌جمهور آلنده منجر شد، برای کتابِ خاطراتم می‌نویسم. موضوع قتل او را تحریف کردند و جسدش را مخفیانه به خاک سپردند. تنها همسر بیوه شده‌اش اجازه یافت جسدش را همراهی کند. عاملانِ این جنایت چنین می‌گویند: "جنازهٔ او با نشانه‌های آشکارِ خودکشی یافته شد." روایت، در خارج از کشور اما، چیز دیگری‌ست: بلافاصله بمب‌افکن‌ها و تانک‌ها براه افتادند، تعدادِ زیادی تانک، تا بی‌پروا علیه مردی تنها به جنگ پردازند، علیه رئیس‌جمهوری شیلی، سالوادور آلنده، که یکه و تنها، فقط به همراه قلبِ بزرگش، در اتاقِ کارش، انتظارِ آنها را می‌کشید، در میان دود و آتش. آنها می‌بایست چنین فرصتِ مناسبی را غنیمت می‌شمردند. مجبور بودند او را با مسلسل به رگبار ببندند چون او، داوطلبانه جانش را به آنها نمی‌داد.

جسدِ او پنهانی جایی دفن شد. این جسد ـکه در همراهی زنی تنها، زنی که تمامِ دردِ عالَم را در دل داشت– بسوی گور روان بود، به ضربِ گلوله‌های سربازانِ شیلی سوراخ سوراخ و تکه‌تکه گشته بود؛ سربازانی که شیلی را بازهم فروخته بودند (۱۱)»

آیا نرودا می‌دانست که خود، هفته‌ها بعد به خاک سپرده خواهد شد؟

او در مرگِ آلنده، قسمتی از سرنوشتِ خویش را پیشاپیش می‌دید. و این، اخطاری بود به او. رییس‌جمهورِ مکزیک، لوییس اِچه‌وریا(۱۲)، هواپیمای ویژه‌ای برای آوردن نرودا، به شیلی می‌فرستد. سفیرِ مکزیک، مارتینز کوربالا(۱۳)، دعوتنامه‌ای را در بیمارستانِ سانتاماریا به او می‌دهد. نرودا ضمن تشکر رَد می‌کند. سفیر دلسرد نمی‌شود و باز هم تلاش می‌کند. اینبار ماتیلده تعریف می‌کند که به خانهٔ آنها در لاخاسکونا حملا کرده‌اند، آنرا ویران کرده‌اند و جوی‌های آب را به سمتِ خانه منحرف کرده‌اند، طوری که خانه اکنون در آب قرار دارد. سفیرِ مکزیک پیشنهاداتِ قانع‌کننده‌ای به او می‌کند: «در مکزیک امکاناتِ پزشکیِ بهتری نسبت به اینجا در اختیار خواهید داشت. بعداً سالم به کشور خود برمی‌گردید». نرودا با سفر موافقت می‌کند. او بسیار مهم می‌داند که خاطراتش، بخصوص صفحاتِ آخرِ آنرا، به جای امنی منتقل کند. این خاطرات بعداً در چمدانِ دیپلمات‌ها به خارج از کشور برده می‌شود. او شخصاً و با کلماتِ آلنده و با محکوم کردنِ کودتاچیان آنرا به اتمام رسانده بود. ماتیلده به ایزلانگرا می‌رود تا رَخت و لباسِ لازم برای سفر، و چند عدد کتاب، که آنها را پنهان نگاه‌داری می‌کرد، بردارد. هنگامی که به بیمارستان باز می‌گردد نرودا را بسیار ناآرام می‌یابد. نرودا، شب‌هنگام، با تنی تب‌دار در خواب سخن می‌گوید: "آنها را تیرباران می‌کنند."

روز، دوستانی به ملاقات می‌آیند و زود برمی‌گردند تا قبل از ساعاتِ منعِ عبورومرور به خانه‌هایشان رسیده باشند. شب، مجدداً در رؤیاهایی آشفته می‌گوید: "آنها را تیرباران می‌کنند. آنها را می‌کشند." شاعر، یگانه بیمارِ آن اتاقِ بیمارستان است. شب‌ها صدای پروازِ هلی‌کوپترها را می‌شنود. می‌داند که بیرون چه خبر است. بینِ روزِ کودتا تا مرگِ نرودا، افراد پینوشه هزاران نفر را قتل‌عام کردند و او تک‌تکِ این قتل‌ها را با تمامِ وجودش حس می‌کرد. ماتیلده دستش را می‌گیرد و ناگهان متوجه می‌شود که چه خیس است. قلبش از کار افتاده بود؛ شکسته بود. پرستاری آمد و شروع به دادنِ ماساژِ قلبی کرد اما بعد پزشک آمد و گفت: "بس کنید. بگذارید آرام باشد."

آنروز ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۳ بود. ساعتِ ده و نیم شب.

جسدِ نرودا چند روزی در خانه‌اش– که بدستِ سربازانِ ارتش به خرابه‌ای تبدیل گشته و غرقِ در آب بود– نگهداری شد تا دوستدارانش بتوانند به خداحافظی بیایند، تا اجازهٔ خاکسپاری گرفته شود و تا اساساً تصمیم گرفته شود که کجا او را باید به خاک سپرد. ارتش دائماً همه چیز را زیرِ نظر داشت. همهٔ کمک کننده‌ها، خود در خطرِ بازداشتِ فوری بودند. تمام اموالش غارت یا نابود شده بود، هر سه خانه‌اش به ویرانه تبدیل گشته بود. محلِ دفنی موقتی در آرامگاهِ خانوادگی دوستی پیدا شد که البته بعدها باز جسد را از آنجا هم به محل دیگری منتقل کردند.

وصیت کرده بود که در ایزلانگرا، محلِ سکونتش، به خاک سپرده شود. این آخرین آرزوی شاعر، بخاطرِ "زمانِ نامساعدِ مرگش" نابرآورده باقی ماند. بعدها تحتِ فشارِ حکومت، جسدش را با نَعشِ قبر به گوشه‌ای از قبرستانِ اصلیِ سانتیاگو موسوم به «قطعهٔ قربانیان سپتامبر» منتقل کردند. دولت اعلام کرد که خانه‌ها و دارایی‌اش مصادره شده است اما همسرش حق دارد تا هنگامِ مرگ در آنها سکنی داشته باشد.

علی‌رغمِ شرایطِ ویژهٔ زمانی و مکانی (کودتا) به نسبتِ چنین شرایطی، تعداد بسیار زیادی از مردم و نمایندگانِ کشورهای خارجی در مراسمِ بزرگداشت و خاکسپاری او شرکت کردند. ملتیلده، همسر نرودا، سال‌ها پس از مرگِ او زنده بود و با تمامِ توان، یاد و خاطرهٔ او را، هر کجا که می رفت، زنده می‌کرد. او در ۵ ژانویهٔ ۱۹۸۵ در سانتیاگو درگذشت و در کنارِ همسرش بخاک سپرده شد.

«دو نفر که همدیگر را سعادتمندانه دوست دارند نه پایانی دارند و نه مرگی... آنها جاودانگی طبیعت را دارند». (پابلو نرودا)

www.iran-archive.com

توضیحات:

۱. منظور ۳۰ ژوییه سال۱۹۷۳، سالِ کودتایِ ژنرال پینوشه می‌باشد.

۲. سالوادور آلنده، رییس‌جمهورِ آنموقعِ شیلی، دوستِ نرودا.

۳. ۳ـ نرودا مبتلا به سرطانِ پیشرفتهٔ پروستات بود و حالش چندان تعریفی نداشت.

۴. Luis Ciorvalan

۵. Isla Negra محلی که در آن نرودا خانهٔ بزرگ و زیبایی ساخته بود و اغلب آنجا زندگی می‌کرد (چون او دو خانهٔ دیگر نیز در Val Paraiso داشت).

۶. سانتیاگو-دِ-شیلی، پایتختِ شیلی، به اختصار فقط سانتیاگو می‌گویند. در اسپانیا هم شهری بنامِ سانتیاگو وجود دارد. نام مشابهی هم در آمریکا وجود دارد: سن ـ دیه‌گو.

۷. Blas Roca

۸. ValParaiso بندری در نزدیکی سانتیاگو، خانهٔ سومِ نرودا آنجا بود. برای تلفظ بهتر می‌توان چنین هم نوشت: وال‌پارای‌سو

۹. Patoya نام مستعارِ شوخی‌آمیزی که نرودا همسرش را غالباً بدان می‌نامید: پاکچ، کچ‌پا، آدمی با پاهای کج.

۱۰. خاطراتِ نرودا بفارسی ترجمه شده است.

۱۱. بنا به اصولِ ترجمه این نقل‌قول می‌بایست از ترجمهٔ فارسی موجود اینجا آورده می‌شد حقیر اما متأسفانه، امکانِ دسترسی به این ترجمهٔ ارزشمند را نداشت. اینست که این متن را خود مستقیم از متنِ آلمانی آورده است و امیدوار است که مترجمِ محترمِ خاطراتِ نروداً او را ببخشد.

۱۲. Luis Echeverria

۱۳. Martinez Corbala

آینه

بهرام حسین‌زاده

از گوشهٔ قاب می‌پایمش. خودش را مرتب می‌کند و برای رفتن به سر قراری آماده می‌شود. مولکول‌های ادوکلن تمامِ فضای اتاق را پر کرده است. با هیجان به طرفِ قابِ جیوه‌ای من می‌آید و مرا مثل همیشه مجبور می‌کند که در این‌سوی قاب" در برابرش بایستم و باز هم همان اداهای همیشگی. به رویم می‌خندد و منتظرِ نگاهِ تأییدآمیزِ من است که بگویم: «آره، خودت رو خوب ساختی.» منهم که برایم خرجی ندارد به آرامی می‌خندم و با نگاهی که خوب ورانداز می‌کنم، مُهرِ تأییدی بر آراستگی‌اش می‌زنم. راضی می‌شود و منهم نشان می‌دهم که راضی‌شده‌ام. او مرا خیلی به خودش نزدیک می‌داند و حتی گاهی اوقات مرا "همزاد" خطاب می‌کند. فکر می‌کند که من از هر کسی در دنیا به او نزدیک‌ترم هستم. اما در واقع او از من چیزی نمی‌داند و دانسته‌های او در بارهٔ موجودی مثل من، تنها در یک جملهٔ کوتاه خلاصه می‌شود: "تصویر من در آینه." جمله‌ای که از شدتِ کوتاهی حتی فعل ندارد و بیشتر شبیه به یک اسمِ مرکب است. آری او در بارهٔ من چیز زیادی نمی‌داند ولی من او را خوب می‌شناسم. آنقدر خوب که بعضی تانیه‌ای تأخیر، ادای او را در می‌آورم و او آنچنان عادی به این موضوع برخورد می‌کند که حتی لحظهٔ کوتاهی هم خود را نیازمندِ فکر کردن به من نمی‌بیند. من بارها در اتاقِ تنهایی‌اش، شاهدِ شهوترانی او با زنانِ خیابانی بوده‌ام اما او هیچگاه عشق‌بازی و هم‌آغوشیِ من با رنگ‌ها و نورها را ندیده است.

در یک کلام، آدمِ احمقی‌ست و من همیشه او را دست می‌اندازم بدونِ اینکه حتی اندکی این توهین را احساس کند. نه اینکه با پنهان‌کاری بخواهم دستش بیاندازم، نه، خیلی هم واضح و آشکار این کار را می‌کنم اما شدتِ کودنی‌اش، مانعِ درکِ این موضوع می‌شود. مثلاً هر وقت او شانهٔ مو را به دستِ راست می‌گیرد من آن‌را به دستِ چپ می‌گیرم، اگر او ساعتش را به دستِ چپ می‌بندد، من ساعتم را به دستِ راست می‌بندم، حتی عقربه‌های ساعتِ من هم برخلاف جهتِ عقربه‌های ساعتِ او می‌گردند.

من کسی در نقطهٔ مقابلِ او هستم، من ضدِ اویم اما او می‌پندارد که من کاملاً و مطلقاً شبیهه به او هستم. حماقتی خنده‌دار را بار می‌کشد. گاهی برایم شکلک درمی‌آورد و من هم برایش شکلک درمی‌آورم و چندین بار، هنگامی‌که سر به سرِ هم می‌گذاشتیم، سعی کرده است که به سرعت در پشت قاب جیوه‌ای مچ مرا بگیرد ولی به همان سرعت دریافته که من در پشت آینه نیستم. جهانِ من در عمق است، عمقش نورها و رنگ‌ها، این معشوقه‌های زیبای من.

به ساعتش نگاه می‌کند. دیرش شده، پشت به دریچهٔ جیوه‌ای قابِ دنیای من می‌کند و به راه می‌افتد. صدای بسته شدن در اتاق نشان می‌دهد که او رفته است. من هم خوشحال از اینکه تعهد طبیعی من از دوشم برداشته شده، به ساعتم نگاه می‌کنم. هنوز نیم ساعتی وقت دارم، باید دستی به سر و صورتم بکشم. کت و شلواری از کمد در می‌آورم و می‌پوشم. به طرفِ آینه می‌روم تا موهایم را شانه کنم. من شانه را به دستِ چپم می‌گیرم.

۳ فوریه ۲۰۰۲

کسی که دیگران را می‌شناسد، باهوش است ـ کسی که خود را می‌شناسد داناست.

کسی که در مقابل دیگری به پیروزی می‌رسد، قوی است ـ کسی که در برابر خودش پیروز می‌شود مافوق است.

لائوتسه

www.iran-archive.com

داستانِ یک داستان

محمود الهامی

تختخواب بزرگی وسط اتاق قرار داشت. کنار پنجره میز تحریر کوچکی بود. روی میز وسایل آرایش زن میان کتاب‌ها و کاغذها پراکنده بودند و او را به یاد بازار مکارهٔ آخر هفته می‌انداختند. دو تا صندلی هم توی اتاق بود. یکی کنار میز تحریر و دیگری کنار تختخواب و رویشان پر بود از لنگه جوراب و زیر پیراهن و ...

از چهارچوبهٔ در فاصله گرفت. کوله‌پشتی کوچکش را زیر میز گذاشت. مست بود و خسته. کلاهش را از سرش برداشت و روی کوله‌پشتی انداخت. سرش را خاراند و دوباره نگاهی به اتاق انداخت.

چند عکس بدون قاب روی دیوار بود. یکی از عکس‌ها دختر بچه‌ای را نشان می‌داد که با سگی بازی می‌کرد. بقیه عکس‌های خود زن بودند، در مکان‌ها و سن‌های مختلف. روی دیوار چند تابلو هم در قاب‌های بزرگ و کوچک به چشم می‌خوردند. طرح نقاشی در همهٔ تابلوها یکی بود فقط رنگ‌ها بودند که عوض می‌شدند. مرد به بزرگترین تابلو که بالای تختخواب قرار داشت نزدیک شد.

تصویر زنی لخت بود، با موهایی بلند و آشفته، ایستاده در میان چهارچوب پنجره‌ای که رو به پرتگاهی باز می‌شد. در تابلوهای دیگر هم همین صحنه از زاویه‌های مختلفی کشیده شده بود. ولی در هیچکدام از آنها چهرهٔ زن دیده نمی‌شد.

زن با دو گیلاس و یک شیشه شامپاین وارد اتاق شد. مرد که به تابلو خیره مانده بود، متوجه ورود او نشد. زن روی موکت تیره رنگ کنار تختخواب چمباتمه زد و مشغول باز کردن شیشه شد. سیمهای دو طرف در بطری را که شل کرد، چوب‌پنبه با صدای بلندی به سقف کوتاه اتاق خورد و درست کنار پای مرد افتاد. مرد بی‌اختیار از جا پرید. رنگ صورتش سفید شده بود. برگشت و زن را نگاه کرد. زن انگشت اشاره‌اش را به طرف او گرفته بود و با شیطنت می‌خندید. مستی از سر مرد پریده بود و گیج و منگ وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بود. نمی‌دانست در آن لحظه چه عکس‌العملی نشان بدهد. سرش را به طرف کوله‌پشتی و کلاهش برگرداند.

زن گفت: « نمی‌خواهی بشینی؟»

بدون آنکه چیزی بگوید نشست. زن می‌خندید و گیلاس‌ها را پر می‌کرد. گیلاسی به مرد داد و هر دو گیلاس‌ها را به هم زدند.

زن گفت: «به سلامتی.»

مرد که کفرش در آمده بود، گفت: «زهرمار»

«چی گفتی؟»

«به زبان خودمان گفتم به سلامتی.»

تا گیلاس سوم حرفی نزدند. زن به چشم‌های مرد نگاه می‌کرد و مرد سعی می‌کرد که با نگاه به تابلوی روی دیوار نگاهش را از او بدزدد. صدای وحشتناک چوب‌پنبه هنوز در گوش‌هایش می‌پیچید.

«اسم من کریستینه است. اسم تو چیه؟»

چه اهمیتی داره؟ علی، احمد، بیژن.»

«بالاخره کدومش؟»

مرد گفت: «چه فرقی می‌کنه، هرکدومشو که تونستی خوب تلفظ کنی.»

زن در حالیکه اسم‌ها را یکی یکی با لهجهٔ آلمانی تکرار می‌کرد به قیافه مرد نگاه کرد. با تکرار اسم‌ها هیچ تغییری در قیافهٔ مرد بوجود نیامد. مرد بلند شد و سراغ توالت را گرفت.

«ته راهرو در روبرو.»

مرد چراغ توالت را که روشن کرد، روبرویش باز هم یکی از نقاشی‌ها را دید. این یکی توی قاب پنج ضلعی بود. چند لحظه به نقاشی خیره ماند. انگار چیزی کشف کرده باشد، لبخند زد. از توالت که بیرون می‌آمد، توی آینه برای خودش دستی تکان داد. زن چراغ اتاق را خاموش کرده و نیمه برهنه روی تخت دراز کشیده بود. شمعی روی صندلی روشن بود. مرد کف اتاق نشست. به بطری نیمه خالی نگاه کرد. گیلاسش را پر کرد.

پرسید: «نقاشیها را خودت کشیدی؟»

زن جواب داد: «چه فرقی می‌کنه؟»

مرد با تکرار همان جمله شروع به نوشیدن شامپاین کرد. در آن لحظه به زنِ تابلو فکر می‌کرد که می‌توانست با تلنگری ته پرتگاه بیفتد.

زن غلتی زد و گفت: «نمی‌خوای بیای؟»

مرد جواب نداد. بعد از چند لحظه نگاهش را از روی بطری به طرف زن کشاند. زن چشم‌هایش را بسته بود. پستان‌های درشتش از سینه‌بند بیرون زده و با هر نفسی که می‌کشید به آرامی بالا و پایین می‌شدند و طره‌ای از موهای صاف و بلوندش که در فضای نیمه روشن اتاق تیره می‌نمود روی آنها ریخته بود. با خودش گفت: «هیچ شباهتی با نسرین ندارد.» دوباره به بطری خیره شد. نسرین لاغر بود و موهای وزوزی قهوه‌ای رنگی داشت.

آن شب توی کافه داستانی برای نسرین خوانده بود. داستان دختری که در سه سالگی همراه خانواده‌اش به آلمان آمده و بعد از جدایی پدر و مادرش چند سالی در مدرسهٔ شبانه‌روزی درس خوانده و در روز تولد بیست‌ودو سالگی‌اش ...

شکل و قیافهٔ دختر داستان را درست شبیه نسرین ساخته بود؛ حتا تکیه کلام دختر داستان هم مال نسرین بود. پس‌از پایان داستان در انتظار عکس‌العملی به چشم‌های نسرین خیره مانده بود. ولی نسرین همانطور ساکت نشسته بود. بعداز چند لحظه بلند شده و سفارش دو پیک ودکا کرده بود. نسرین بعد از خوردن ودکایش بلند شده و با عصبانیت گفته بود «هیچ دوست ندارم مرا درون داستان‌هایت ببری و مسخره‌ام کنی.» و در حالیکه کیفش را روی دوشش می‌انداخت گفته بود که دیگر نمی‌خواهد قیافهٔ او را ببیند. او خندیده و گفته بود که تو مستی. فکر کرده بود که دو روز دیگر نسرین سراغش را خواهد گرفت، حالا درست دو هفته بود که نسرین را ندیده بود. آن

www.iran-archive.com

شب خیلی دلش هوای او را کرده بود. با خودش گفت که در اولین فرصت داستانِ کذایی را پاره خواهم کرد.

زن غلت دیگری زد، کم مانده بود که از تخت پایین بیفتد.

دوباره تکرار کرد: «نمی‌خوای بخوابی؟»

حوصلهٔ خوابیدن با زن را نداشت.

بیشتر از هشت ساعت توی آشپزخانه کار کرده بود. هر وقت هم که از آشپزخانه بیرون آمده بود تا یک لیوان آبجو بخورد، کنار پیشخوان زن را دیده بود که نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند. آخر شب هم که آمده بود تا حساب آشپزخانه را جمع و جور کند و تحویل دانیل که پشت پیشخوان کار می‌کرد بدهد، باز هم زن را دیده بود که نشسته است و دو چشمی او را می‌پاید. بعد از حساب کردن، دوباره یک لیوان آبجو خورده بود و به زن لبخندی تحویل داده بود. زن کنار میزش آمده بود و به او گفته بود که چشم‌های قشنگی دارد. او دوباره لبخند زده بود. زن اضافه کرده بود که دوست دارد آن شب را با او باشد. و او جواب داده بود که خسته است و حوصله ندارد. به بهانهٔ آنکه هنوز آشپزخانه را تمیز نکرده است بلند شده و رفته بود. وقتی هم که دانیل صدایش کرده بود، دیگر کسی توی کافه نبود.

چراغ‌ها را خاموش کرده و از کافه بیرون رفته بودند. دانیل به طرف ماشینش رفته بود و او به طرف دوچرخه‌اش که به ستون پارک ممنوع کنار پیاده‌رو بسته بود. دوچرخه‌اش را که باز می‌کرد، دوباره زن پیدایش شده بود و باز هم گفته بود که دوست دارد امشب را باهم باشند. فکری کرده بود و گفته بود باشد. و حالا اینجا بود.

زن از تخت پایین آمد. روبروی مرد نشست و به چشم‌هایش زل زد.

گفت: «از چشمات خوشم میاد.»

مرد باز هم چیزی نگفت. در ته چشم‌های آبی زن دنبال چشم‌های سیاه و درشت نسرین می‌گشت.

زن کمک کرد تا مرد لباس‌هایش را از تنش در بیاورد.

با هم به تختخواب رفتند و خوابیدند.

مرد، صبح دیر از خواب بلند شد. چشمهایش را که باز کرد، تابلوی آویخته به دیوار را دید. یادش آمد که شب خانهٔ خودش نخوابیده است. در حالیکه روی تخت دراز کشیده بود، سیگاری روشن کرد. همه جای اتاق را خوب تماشا کرد. نمی‌خواست چیزی از قلم بیفتد. سیگارش که تمام شد از تخت پایین آمد و لباس‌هایش را پوشید. می‌دانست توالت ته راهرو است. راه افتاد. اولین در سمت چپ باز بود. مکثی کرد. زن روی میز آشپزخانه خم شده بود و انگار چیزی نقاشی می‌کرد. رفت توالت و توی دستشویی دست و رویش را شست. مرد با گفتن صبح‌بخیر وارد آشپزخانه شد.

زن گفت: «صبح‌بخیر.» و همانطور که به نقاشی کردن ادامه می‌داد، گفت: «دیشب چطور بود؟» مرد خود را به نفهمی زد و پرسید: «چی چطور بود؟»

زن جواب داد: «هیچ‌چی.» و اضافه کرد که قهوه و صبحانه حاضر است. مرد روی میز خم شد و به نقاشی‌ای که زن می‌کشید، نگاه کرد. پنجره و پرتگاه شکل گرفته بودند ولی هیکل زن هنوز ناقص بود.

پرسید «پس نقاشی‌ها را خودت می‌کشی، ولی چرا...؟»

زن انگار که جملهٔ مرد را نشنیده باشد گفت: «اگر صبحانه و قهوه می‌خواهی حاضر است.»

مرد گفت: «نه، خیلی ممنون. من باید برم کار دارم.»

ـ «امروز یکشنبه است.»

ـ «می‌دونم.»

ـ «اسمت چیه؟»

ـ «چه فرقی می‌کنه؟»

ـ «اسم من؟»

مرد در حالیکه می‌خندید گفت: «کریستینه.»

زن گفت: «پس تا هفتهٔ دیگه شنبه شب تو همون کافه، باشه؟»

ـ «شاید.»

ـ «می‌دونی که آسانسور خرابه؟»

ـ «آره.»

تمام هفته مرد به فکر نوشتن داستانی از زن و نقاشی‌هایش بود. حتا چندین طرح مختلف نوشت. ولی هیچ‌کدام از طرح‌ها راضی‌اش نمی‌کرد. همهٔ آنها را پاره کرد. بی‌صبرانه منتظر رسیدن آخر هفته بود. بنظرش تنها راه نوشتن داستان دیدن دوبارهٔ زن بود. باید با او حرف می‌زد و سعی می‌کرد که راز نقاشی‌هایی را که زن می‌کشید بفهمد.

آن هفته با نوشتن و خیال بافی تمام شد. شنبه شب به کافه رفت. پشت میزی که روبروی در ورودی بود، نشست و آبجو سفارش داد. یک، دو، سه ساعت گذشت ولی از زن خبری نشد. حساب آبجوهایی را که خورده بود، از دستش در رفته بود. به ساعتش نگاه کرد. ساعت دوازده‌ونیم شب بود. فکر کرد چرا به زن گفتم شاید، چرا نگفتم حتماً می‌آیم؟ در عالم مستی به مرگ داستانش فکر می‌کرد. روزنامه‌ای را که روی میز بود، ورق زد. توی هرکدام از صفحه‌ها یکی از نقاشی‌های زن را می‌دیدکه شکل می‌گرفتند. در آخرین صفحه خود زن را دید که به پرتگاه نزدیک می‌شود. روزنامه را مچاله کرد و زیر میز انداخت. چشمهایش را مالید و آبجو دیگری سفارش داد. بلند شد و به طرف تلفن که روی پیشخوان بود رفت. ته جیبش سکه‌ای یک مارکی پیدا کرد. با همان سکه شماره تلفن نسرین را گرفت.

نسرین گوشی را برداشت و به آلمانی پرسید«کیه؟»

مرد به فارسی گفت: «منم.»

«چیه این وقت شب؟»

«می‌خواستم بهت بگم که دیگه هیچ‌وقت داستان نخواهم نوشت.»

نسرین گفت: «به خدا که دیوانه‌ای»و گوشی را گذاشت.

مرد برگشت دوباره سر میز نشست و از دختری که پشت پیشخوان کار می‌کرد خودکار و کاغذ گرفت و شروع کرد به نوشتن داستانش:

«تختخواب بزرگی وسط اتاق قرار داشت. کنار پنجره میز تحریر کوچکی بود. روی میز وسایل آرایش زن میان کتاب‌ها و کاغذها پراکنده بودند و او را ...»

هانوفر ـ پاییز ۱۹۹۴

www.iran-archive.com

فانتزی های یک شیره‌ای

«پریشان»

در ولایت ما استوار شیره‌ای بازنشسته‌ای بود به اسم «قندعلی». ما جوان‌ها که آن روزها شاشمان تازه کف کرده بود و در بدر به دنبال اکسیر حیات می‌گشتیم، به هوای دختر بالابلند و گیسو کمند حضرت سرکار استوار می‌رفتیم خانه‌اش و قصه‌هایش را که همه جنبه حماسی داشت و خود قهرمانش بود می‌شنیدیم.

عصر یک روز زمستان بود که من با تنی چند از نجبای ارازل هل خوردیم توی خانه جناب قندعلی و فیروزه خانم با لباس راحتی، موهایی افشان و بلوند و سینه‌هایی مرمرین و لرزان ـانگار تصویر خدا در بهترین قاب، انگار روح آبی آب، انگار هم بیدار و هم خواب ـ در حیاط خانه، نازک‌نازک، چون طاووسی مست، خرامان خرامان در پیچ و تاب بود. پنداری دیروزه !!

خانه آشنا بود، چرا که بار اول مان نبود، راهی بالاخانه شدیم، طبق معمول استوار پاسدار خانهٔ دیروز، اکنون کنار منقلی پر آتش، با گرز رستم ـالبته از نوع کوچکش ـ داستان سرایی را آغاز می‌کند .

رفقای ارازلم که بیشتر برای دید زدن «جلوه حق» آمده بودند گوششان بدهکار صحبت‌های سرکار استوار نبود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند. با اشاره چشمک یکی از آن‌ها کنار پنجره آمدم و حیاط را نگاه کردم. وای چه دیدم: فیروزه خانم با گیسوان افشان و ران‌های خوش تراش، بر سنگ پاشوره حوض لمیده بود. زیبا بود و قشنگ بود و خوش ادا، خوشگل بود و لوند بود و دلربا، بر شیطان حرامزاده هزار بار لعنت که در این سن و سال هم وقتی آدم این چیزها را می نویسد حشریتش بر بشریتش غالب می‌شود و دور از جان شما مثل نریان هارون الرشید، هل من مبارز می‌طلبد. بگذریم ـــ

جناب قندعلی می‌گفت و چه خوش می‌گفت: ـبله! توی همین اطاق، من بودم و خدا بیامرز ولی‌خان، خان‌لرخان هم آمده بود تا من پیش سردارسپه رو بیاندازم تا بلکه از سرتقصیراتش بگذره.

های روزگار! نشسته بودیم و گپ می‌زدیم که یکبارگی آدم فرمانداری که سرجوخه‌ای بود اهل ملایر، سراسیمه وارد شد. احترام نظامی که گذاشت، دیدم دستاش می‌لرزه. نهیب کردم احترام لازم نیست حرفت را بزن. گفت قربان پشت بی‌سیم از تهران شما را خواستن. گفتم مگه کوری که مهمان دارم بگویید فردا عصر. گفت قربان جسارت نباشه وزیر جنگ هستند هی!! پنداری همین امروزه. بله جوان! از همین پنجره که حالا دارن دوستانت حیاط را نگاه می‌کنند صدا زدم کاظم! اسب منو زین کن ـخدا رحمتش کنه این کاظم؛ سی سال به من خدمت کرد، آدم من بود آخرش هم در واقع جونش را برای من فدا کرد ـ قصه‌اش درازه، بریم سر اصل مطلب.

خلاصه کلام، کاظم در جواب گفت: قربان، تفنگ‌چی‌ها را خبر کنم همراهتون بیایند، گفتم خیر! راه دوری نمی‌رم. افسار اسب را از کاظم گرفتم، سوار شدم و خودم را رساندم به فرمانداری.

وقتی فرماندار من را تک و تنها بدون تفنگچی و حتا بدون اسلحه کمری دید از تعجب شاخ در آورد. دهن باز کرد حرفی بزنه که نهیب کردم فوضولی موقوف! گزارشت را بده.

گفت: قربان سردارسپه می‌خواستند شفاها" باهاتون صحبت کنند که متأسفانه دیر تشریف آوردید، سفارششون کتبا" با مهر محرمانه فوق سری خدمت شما.

پاکت را گرفتم؛ باز کردم. دیدم نوشته:

قندعلی! مملکت در و ضعیت بحرانی است. خزعل به تحریک انگلیسی‌ها با جهاز (کشتی) روز دوشنبه همین هفته از بغداد وارد خوزستان می‌شود. از این تاریخ فرماندهی سپاه یکم به عهده تو است، با اختیار تام. همچنین سرلشکر سیاه پوش به عنوان معاون فرماندهی لشکر در رکاب حضرت عالی انجام وظیفه می‌کند، بدون فوت وقت حرکت کن.

فرمانده کل نیرو های مسلح ایران ـ رضا.

نامه را تا کردم گذاشتمش توی خورجین اسب و پیش خود زمزمه می‌کردم که: دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود. خواستم افسار اسبم را از فرماندار بگیرم و راهی بشوم که دیدم فرماندار بلانسبت مثل زن داره گریه می‌کنه، گفتم چی شده مرد. گفت همه چیز دستگیرم شد سردار، شاید ما دیگه هیچوقت همدیگر را نبینیم. گفتم چی میگی مرد! مگه خون من از خون رستم فرخزاد رنگین تره؟ مگه خون من از خون اسپهبد خورشید رنگین تره؟!! چو ایران نباشد تن من مباد / براین بوم و بر زنده یک تن مباد.

رکاب گرفت، سوار شدم و هی کردم. وقتی به خانه رسیدم صدا زدم: کاظم بار سفر را ببند که مسافریم.

هنوز افسار اسب را به دست کاظم نداده بودم که دیدم والده فیروزه غضب آلود از اطاق بیرون آمد و شروع کرد به غرغر کردن که: تو دو روز بیشتر نیست که از مأموریت برگشتی، چرا به فکر ما نیستی، هر چه آتیشه از گور این رضا شصت تیری بلند می‌شه، الاهی دستم بشکنه، چه غذاهای خوشمزه‌ای که جلوش گذاشتم و لمبوند، حالا هم داره شوورم رو از دستم می‌گیره. الاهی آلاشت مثل شهر لوت زیر و رو بشه؛ الاهی گرفتار تیر غیب بشی مرد!

دیدم ول کن نیست، گفتم خفه شو زن! ما سربازیم، علاوه بر این مگه می‌شه قولی رو که تو قزاق خونهٔ همدون به میرپنج دادم فراموش بکنم.

حالا دیگه ولی‌خان و خان‌لرخان هم از اطاق آمده بودند توی حیاط و چانه زدن زن ما را گوش می‌دادند ـ به زن نهیب کردم که خفه شود.

www.iran-archive.com

کاظم! قلم، کاغذ، دوات. نامه‌ای نوشتم برای فرمانده قزاق‌خانه که تا نیم ساعت دیگر ۷۰ سوار زبده قزاق با یراق کامل و آذوقه، همین‌جا حاضر باشد. دادم دست کاظم و گفتم بجنب !! نیم ساعت نگذشته بود که فرمانده گروه هفتاد نفره قزاق، توی همین کوچهٔ روبرو سلام نظامی داد. سوار شدم، گفتم کاظم تفنگ من را بیاور. وقتی تفنگ را ازش گرفتم دیدم همون تفنگی‌ست که مرحوم مظفرالدین شاه در سفر اول فرنگ، برای خدا بیامرز ابوی سوقات آورده. گفتم: مگه کاظم مخت معیوبه، من دارم میرم جنگ نمی‌خوام که برم شکار. وانگهی من نمی‌خوام سردار سپه بدانه که ما با دربار قاجار رفت و آمد تنگاتنگ داشتیم، بجنب پنج تیر بلند گلوله زنی منو بیار.

فرمان حرکت صادر کردم، خواستم رکاب بزنم که خان‌لرخان شروع کرد به عجز و التماس که: یا با اون ده تیر کمری روسی که پر شالته منو بکش یا با خودت ببر، شاید بتونم اندکی از گناهان گذشته‌ام رو جبران کنم.

گفتم: کاظم! برای خان تفنگ و اسب بیار.

اون هم سوار شد، حالا ولی‌خان ساکت ایستاده، براش کلاه باد دادم که حرکت کنم، افسار اسبم را گرفت و گفت قندعلی با همین چشم منو نگاه می‌کنی، محاله تنهایت بگذارم، نهیب کرد به نوکرش که: اسب منو زین کن.

خلاصه، گروه هفتاد و سه نفره ما حرکت کرد بطرف.....

- جهنم ؟؟؟ !!!

این صدای زن نعمت‌اله قندعلی بود که مثل اجل معلق وارد اطاق شد.

- مرتیکهٔ جاکشِ شیره‌ایِ دروغگویِ دیوث، خودت را با طناب‌های گنده‌گنده خفه می‌کنی، بی‌غیرتِ پاانداز، تو و جنگ؟ تو و سردار سپه؟ تو از یه موش می‌ترسی، تو عمرت از پای منقل تکون نخوردی! تو نوکرت کجا بود قرمساق، تو اسبت کجا بود دیوث؟

زن به سر و سینه می‌زد و اشک می‌ریخت، قندعلی هم با یک زیر شلواری سفید رنگ که جای جای آن با آتش ذغال سوراخ شده بود بر پا ایستاده انبری در دست چپ و واقوری در دست راست.

زن ساکت نمی‌شد مثل اینکه دل پر خونی داشت:

- بی‌آبروی بی‌شرف بلند شو تکونی به خودت بده، من پیر شدم، دیگه طلبکارا با قر و قمیش من از سر بدهی‌هاشون نمی‌گذرن. بلند شو که دخترت جنده شد، ای داد! ای فریاد! مردم به دادم برسید! مرتیکه بی‌ناموس، جاکشیِ دختر خودشو می‌کنه. یا حق! مردم به دادم برسین. این جوون های نره‌غول این جا چه کار می‌کنن؟!

عنقریب همسایه ها جمع بشوند و اولین سئوالی که به ذهنشان خواهد رسید این است که: این جوانان این جا به چه کار آمده‌اند؟ یا تریاکی‌اند یا به هوای فیروزه آمده‌اند؛ و یکی از این دو اتهام کافی‌ست تا آبرویمان بر باد رود. نگاهی به منوچهر کردم و گفتم منوچ مددی کن. منوچ هم نامردی نکرد رفت کنار زن که جیغ و شیونش می‌رفت تا گوش فلک را کر کند پنجاه تومان پول بی‌زبان آن زمان گذاشت توی مشت زن.

آبی بر آتش، پنداری هیچ مرافعه‌ای در کار نبوده است، زن برخاست رو کرد به منوچهر وگفت:

می‌بینی آقا چه به روز خودش آورده؟ تو را خدا این همان قندعلیِ معروفه؟ این همانی هست که هفتصد سوار گوش به فرمانش بود. این همانیه که گوش قنسول انگلیس رو برید و گذاشت کف دستش. این همانیه که پسر صولت الدوله قشقایی رکاب اسبش را بوسید، این همونی هست که تو جنگ اهرم وقتی فهمید احمد خان تنگسیری را کشتن، یک تنه خودش را زد به قشون انگلیس و از کشته اونا پشته ساخت؟ ترا خدا می‌بینی چه به روز خودش آورده؟ تشریف داشته باشین الآن چای تاره خدمتتون می‌آورم.

زن در را بست و رفت چای تازه بیاورد، قندعلی هم نشست، بستی چسباند و آتشی با انبر بر گرفت و صدای جیر جیر و بوی مطبوع تریاک، فضای عصبی اطاق را دیگر گونه ساخت و قند علی ادامه سخن را این بار منوچهر مخاطب قرار داد و اینگونه آغاز کرد. کباب از مازه شیر می‌خوردم جناب منوچهر خان، نقش نعل اسبم آینه سنگ چخماق بود. ولی حالا این سلیطه هم به ما فخر می‌فروشه. نکبت اگر سر به گریبان کند/ خواجه حسن لوطی میدان کند. این ضعیفه خانوادتا" جد اندر جد، نمک به حرام و قدر ناشناسند. ای امان از دست این روزگار. خاطرم میاد زمانی که سردار سپه رفت پیش پدر همین سلیطه که الآن این جا قشقرق به پا کرد که اون را برای من خواستگاری کنه، یک فرسخ پیاده آمده بودند به استقبال. تا اجازه نشستن بهش نمی‌دادیم جرئت نمی‌کرد بنشینه. چپ می‌رفت: اطاعت قربان. راست می‌رفت: امر امر شماست قربان. افتخار می‌کرد که توی جشن عروسی من، رضا شاه بهش گفته «زن جلب». ولی وقتی ستاره اقبال ما افول کرد جناب منوچهر خان!! همین آدم واسه ما دم در کرد. اون زمانی که من در واقع به جرم وطن‌دوستی توی دادگاه متفقین محاکمه می‌شدم کم مانده بود تبرئه بشم که همین آدم نسناس برای خوش رقصی، مکاتبات من با رضا شاه را که از خانه ما یعنی از خونه دختر خودش کش رفته بود گذاشت روی میز رئیس دادگاه. این موقع بود که حکم مصادره اموال و تبعیدم به بندر عباس صادر شد. بعدش هم که من و شاه به ژوهانسبورگ و بندر عباس تبعید شدیم همه جا چو انداخت که رضا شاه به زور سرنیزه دخترم را از دستم گرفته و داده به یکی از فرماندهان قشون خودش. این را خدمتتون عرض کردم که بدانی جناب منوچهر خان، هر چه از مار بزاد نیش می‌زنه، این سلیطه هم دختر اون حرامزادهٔ گور به گور شده است.

لنگه در چوبی بالا خانه باز می‌شود؛ یک حوری گام به درون می‌گذارد. فرشته‌ای با یک سینی چای. پنداری در خواب رخ نموده است و از سرزمین‌های زیبایی‌ها آمده است. بله اشتباه نکرده‌اید خودش است. فیروزه خانم. گام‌هایش خوددار و آرامند. گویی بر زمین، منت می‌گذارد. گونه‌هایش برافروخته‌اند و چهره‌اش گر گرفته. انبوهِ گیسوان بافتهٔ طلائیش از دو سویِ چهره آویزان بود. گل وسنبل به هم آمیخته؛ پنداری دو کبوترِ بی‌تاب، عنقریب از

(دنبالهٔ مطلب در صفحهٔ ۵۷)

www.iran-archive.com

زرمینه

مریم .م

نگاه به چشمان عسلی‌اش، همیشه من را یاد فاجعه‌ای می‌انداخت. نمی‌دانم چرا به این فکر می‌افتادم! آیا درست بود یا غلط؟؟

آن چشمان من را به یاد حملهٔ روسیه به افغانستان می‌انداخت. به یاد یک رنج، به یاد یک درد، به یاد یک تجاوز.

رنگ چشمانش من را ناخودآگاه به این فکر می‌انداخت که شاید او از مادرِ مادربزرگ‌هایی زاده شده که درد و رنج تجاوز را کشیده‌اند، که نه تنها تجاوز به خاک و کشورشان بلکه تجاوز به روح و جسمشان.

اسم او رزمینه بود. دخترک نازک اندام افغانی، صورت ظریف و زیبایی داشت. خطوط چهره‌اش و شفافیت پوست صورتش نشانگر این بود که هنوز به سن بلوغ نرسیده است. نمی‌دانم ولی حرف‌هایی که می‌زد بیانگر این بود که تجربهٔ زیادی دارد. شاید به خاطر اینکه درد و رنج زیادی را در طول مدت کوتاه زندگیش چشیده بود. آخر او یازده بهار بیش ندیده بود و یا اینکه شاید از همان اوایل کودکی خود، مجبور به کار بود و با شرایط زندگی‌ای که داشت کار برای او تجربه آورده بود.

ولی در کل او دختر سرزبان‌داری بود واز حرف زدن هیچوقت کم نمی‌آورد. سعی می‌کرد با لهجهٔ شیرینش در حین صحبت لغات فارسی ایرانی را بکار ببرد اولین بار او را پائیز پارسال دیدم. من همراه با خانواده به ویلای یکی از آشنایانمان که در میگون بود دعوت شده بودیم.

ویلای بزرگ در بالای سینهٔ کوه قرار داشت. طبیعت زیبای آنجا من را به وجد آورده بود. انبوه درختان جنگلی به رنگهای سیز و زرد و قرمز و رودخانهٔ پائین کنار کوه، چشم‌انداز بسیار زیبایی را بوجود آورده بود. هوای تمیز و صاف آنجا انسان را وادار می‌کرد تا با اشتیاق هر چه بیشتر و عمیق‌تر تنفس کند و انعکاس اشعهٔ نور خورشید در لابلای برگ‌های پائیزی منظرهٔ دلنشینی را نمایان می‌کرد.

فکر نمی‌کردم که ایران خودمان اینقدر زیبا باشد. دیدن این همه زیبایی طبیعت برایم هم شگفت‌آور و هم تأثرانگیز بود.

انسان تا زمانی که چیزی را دارد، قدرش را نمی‌داند و وقتی از وجود آن محروم می‌شود به واقعیت امر آگاه می‌شود که چقدر وجود آن چیز برایش ارزش داشته است.

برای من خورشید، کوه، دشت، جنگل ورودخانه و مخصوصاً دریا، همه چیز طبیعت زیبا بود روحم را شاد می‌کرد و صیقل می‌داد من می‌توانستم آنجا همهٔ این زیبائی‌ها را با تمام وجودم لمس کنم و از آن بهره ببرم.

دخترک که همراه پدر و مادر و برادر بزرگترش برای نجات جان خود از وطن‌شان فرار کرده بودند، با مهاجرت به ایران، رؤیای بهتر زندگی کردن را با خودشان به همراه آورده بودند. ولی می‌دانستم که آنها مثل اکثر افغانی‌های دیگر، غیر قانونی زندگی می‌کنند و بنابراین دارای هویت اجتماعی نیستند و در عین حال از هرگونه حق و حقوق انسانی محروم می‌باشند.

آشنایمان به آنها جا و مکان و کار داده بود. زرمینه به خاطر کهولت و بیماری مادرش، نظافت و کارِ خانه و از طرفی دیگر خرید مواد غذایی بیرون را به عهده داشت.

آنروز او میگون و جاهای دیدنیش را به ما نشان داد. چند ساعتی همراه با او در این دهکدهٔ زیبا قدم زدیم. دختر خیلی زرنگی بود و به راحتی از سربالایی‌های جاده جلوتر از همهٔ ما به پیش می‌رفت گویی می‌خواست ثابت کند که دختر مقاومی است. دختری است که اگر لازم باشد با زمین و زمان می‌جنگد و هیچ ترسی ندارد. در بین راه هر صحبتی که بین ما مطرح می‌شد اوهم نظری می‌داد. بعد از چند قطعه عکس انداختن با خانواده‌ام و او، همگی راهی برگشتن به ویلا شدیم موقع برگشتن به او گفتم: زرمینه جان آیا سواد خواندن و نوشتن هم داری؟ او با غرور و اتکاء به‌نفس کامل و لبخندی برلبانش گفت نه نمی‌توانم و پدرم هم اجازه نمی‌دهد.

به او گفتم، دوست داری من با پدرت صحبت کنم تا به تو اجازهٔ رفتن به مدرسه را بدهد بعد نگاهی به من کرد و گفت نه! "شما غلط می‌کنید" من اصلاً دوست ندارم سواد خواندن و نوشتن را یاد بگیرم به چه درد می‌خورد!

با این گفته همهٔ جمع به من نگاه کردند و قاه قاه زدند زیر خنده.

من کمی دست و پای خودم را جمع وجور کردم و گفتم می‌دونی! آدمی که سواد ندارد مثل آدم کور هست. نگاهی به من کرد و دیگر هیچ نگفت.

دوستمان به من گفت، افغانی‌ها به اشتباه کردن می‌گویند "غلط کردن" و ناراحت نشو و من که می‌دانستم او منظور بدی نداشته همراه با جمع خندیده بودم.

آشنایمان دوباره رو کرد به من گفت، شما نگران نباشید این دختر به راحتی می‌تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد و زرنگ هست در ضمن همیشه جوابی آماده در آستین خود دارد و برای همه چیز نظر می‌دهد و با آب و تاب ادامه داد.

از آن خاطرات چند روزه اکنون ۸ ماه گذشته است.

امروز که خبر خودکشی این دختر را شنیدم، مرا به شدت متأثر کرد و به گریه‌ام انداخت.

به گفتهٔ آشنایمان دلیل خودکشی آن دخترک کاملاً مشخص نیست و احتمالاً به خاطر اذیت و آزار برادرش بوده که دست به خودکشی زده است.

و من دوباره به یاد یکی از حرف‌هایش افتادم که می‌گفت وقتی می‌خواهد به نانوایی برود و نان بخرد مردهای ایرانی حرف‌هایی به او می‌زنند و اذیتش می‌کنند و بصورت خاصی نگاهش می‌کنند.

ومن ناخودآگاه دوباره به یاد چشم‌های عسلی‌اش افتادم.

آیا واقعاً سرنوشت او مثل سرنوشت مادر یا مادربزرگش بوده و یا اینکه بخاطر تعصب کور

(دنبالهٔ مطلب در صفحهٔ ۵۴)

www.iran-archive.com

روندو

یورگ آمان

مهدی مجتهدپور

و چنین بود که بدنبال فرار از خانه، دوباره در خانه بود، دوباره در مقابل دری ایستاده بود که فکر می‌کرد آنرا یکبار برای همیشه پشت سر خویش نهاده، بسته، برهم کوبیده. زنگ زده بود. می‌نویسد، زنگ زدم. می‌نویسد دوباره مقابل این در ایستاده بودم، مقابل این در آشنا، این درِ کاملا" آشنای چوبی که همیشه چرخاندن آن بر محور لولاهایش مشکل بود، بستنش مشکل بود، گشودنش مشکل بود. می‌نویسد دوباره زنگ زدم، دوباره زنگ را فشار دادم، روی همان قسمتی که نام بر آن نوشته شده فشار دادم، که همواره نام ما بر آن نوشته شده فشار دادم. و منتظر ماندم تا دوباره مادر در را بگشاید. اما مادر در را نگشود. حتی پس از دومین و سومین بار که زنگ زدم. چقدر به گوش ایستادم، خود را به در فشردم، گوشم را به در چسباندم، هیچ صدایی از داخل خانه نمی‌آمد. حتی از مادر که پیوسته در حال نفرین کردن او بود کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید. چنین بود که من پس از آنکه زمانی طولانی زنگ زدم، در حقیقت انگشتم را روی دکمهٔ زنگ نهادم -ثانیه‌های طولانی- و به بلندترین زمان زنگ را به صدا در آوردم، به پشت خانه رفتم. خانه را دور زدم که خانه‌ای دولتی است. یک خانهٔ بزرگ، دو طبقه، با جدار بندی خوب که گذشت سال‌ها را به نیکی پای آورده و به خانهٔ زمان جنگ شهرت دارد. از میان باغچه‌مان که چنان بی‌علاقه در آن کار کرده بودم، چمن‌هایش را زده بودم، بوته‌هایش را کنده بودم، علف‌هایش را وجین کرده بودم، یا توت‌فرنگی‌ها را مراقبت کرده بودم. چمن‌ها کوتاه شده بود. علف‌های هرز وجین شده بود، درخت‌ها با دستانی کاردان هرس شده بودند و در میان بوته‌ها، گل‌های زنبق روئیده بود و طبعا" او با این هوا، با این آفتاب تابان و با این تابستان، امید پنجره‌ای گشوده داشت. اما پنجره‌ها همه بسته بودند. درهای کرکره‌ای پشت پنجره ها نیز بسته و پرده‌ها کشیده شده آنچنان که هیچ چیز دیده نمی‌شد جز تصویر شکستهٔ باغچه که توسط کرکره‌ها به قطعات مساوی تقسیم شده بود، و چیزی شنیده نمی‌شد جز هیاهوی بی‌معنای پرندگان بر درخت و دندان‌قروچهٔ شن‌ها در زیر پا. و صدای خفهٔ فروافتادن سنگ‌هایی بر چمن که او بی‌نتیجه به سوی پنجرهٔ طبقهٔ اول می‌انداخت که در پس آن اتاق خواب قرار داشت. دوباره برگشته بود، خانه را دور زده بود، به مقابل خانه آمده بود. حالا در کاملا" باز بود. در میان چارچوبِ در و در میان تاریکی راهرو، مادر بر صندلی چرخدارش نشسته بود. می‌نویسد مادرم به سنگینی در میان بالش‌های روی صندلی فرو رفته بود، بدن، کمی به جلو خمیده، چانه بر روی سینه‌ای که دائما" بالا و پایین می‌رفت، دست‌های خمیده‌اش بر چرخ‌های صندلی. مادر به او نگاه کرد، او را تحت بازجویی گرفت، هرچند از پایین به بالا می‌نگریست اما او را زیر نگاه خویش گرفته بود. به کندی بدون آنکه حرکتش قابل رؤیت باشد صندلی را چرخاند و آنرا به عقب راند. به آرامی در تاریکی خانه ناپدید شد. می‌نویسد، به دنبالش رفتم. سلام کردم. می‌نویسد او می‌خواست بداند که کجا بوده‌ام. من جواب ندادم. به جای آن، خود را میان او و دیوار فشردم تا از کنارش بگذرم و در این میان نزدیک بود او را که راهم را تنگ کرده بود، راهم را بسته بود، از روی صندلی‌چرخدارش بیاندازم. پله‌ها را به بالا دویدم، سه پله یکی، به سمت اتاق خودم که هنوز از همان زمان کودکی در وسط خانه قرار داشت. از زمانی که او بیاد می‌آورد، اتاق او نامیده می‌شد. حتی زمانی که او در سوی دیگر جهان بود. و اکنون نیز که در مقابل مادر در آن سنگر گرفته بود، می‌نویسد در را چفت کردم، کلید را در قفل چرخاندم، پشتم را به در چسباندم. می‌نویسد گوش‌هایم را گرفتم اما طبعا" هر صدایی را می‌شنیدم. اتاق تاریک بود. می‌نویسد، تاریک شده بود، همچون تمامی خانه، به سبب کرکره‌هایش که بسته بود. از آغاز بیماریش، مادر بر آن شده بود تا همهٔ راه‌های خانه را بر روی نور ببندد. و کرکره‌ها در تمامی روز بسته بودند. گویی برای آن بود تا تفاوتی نماند بین روز و شب، امروز و فردا، تابستان و زمستان. او همیشه در حال چرت بود. حتا در زیباترین روزها، حتا در گرمترین فصل‌ها، همیشه در خود فرورفته بود. برای لحظه‌ای این جرقه در او دمید که به سوی پنجره رود، پنجره را بگشاید، آنرا به تمامی باز کند، کرکره‌ها را با تمامی قدرت به دیوارهای دوجانب بکوبد که خود همین چندی پیش آن‌ها را رنگ زده بود به‌خاطر مادر و برای آنکه پولی صرفه‌جویی کرده باشند. اما لحظه‌ای دیگر این نیرو در وی فروکش کرد. می‌نویسد، نیرویم تحلیل رفت، نیرویی که اصلا" بدان احتیاجی نبود. می‌نویسد، برای خودم هم قابل درک نیست، حتی زمانی که در خانه نبودم نیروی آنرا نداشتم. نیرویی که اصلا" بدان نیازی نبود. طبعا" او مرا صدا می‌زد. من جوابی نمی‌دادم. طبعا" او با فاصله‌های زمانیِ مرتب نالهٔ خویش را سر می‌داد. نمی‌گذاشتم که این ناله‌ها مرا تحت تأثیر قرار دهند. او فریاد می‌زد. من ساکت بودم. این شکوه‌ها را بخوبی می‌شناختم. این ترانه‌های گلایه و ناله از دیرگاه در گوشم نشسته بود. می‌نویسد در این اثنا چشمش به تاریکی خو گرفته بوده. از کنار در فاصله گرفته، به سمت داخل اتاق، خود را روی تخت انداخته که بر آن ملافه‌های تازه کشیده شده بوده. چشم‌هایش را بسته بوده. دچار سکسکه‌ای شده بوده که هر لحظه بر

www.iran-archive.com

شدت آن افزوده می‌شد. سپس خانه دوباره در سکوت فرورفته بود. می‌نویسد، من به پشت روی تخت افتاده بودم. خسته بودم. دلم می‌خواست بخوابم، همچون شب‌های کودکی، رطوبت دیوار را با دست‌هایم لمس می‌کردم. احساس می‌کردم تمایل به کوتاه آمدن و وادادن در من افزایش می‌یابد: چشم‌هایم را بگشایم، از جا برخیزم، او را بجویم. اما بر جا می‌ماند. می‌نویسد بر جا مانده بوده، هرچه عمق سکوتِ خانه بیشتر می‌شده، هرچه زمان بیشتر می‌گذشته او را بیشتر به کوتاه آمدن تحریک می‌کرده، با تمام این احوال او برنخاسته. من به طرف در نرفتم، من بر نخاستم، چشم‌هایم را بسته نگاه داشتم. در آستانهٔ غروب ناگاه صدایی به گوش آمده. صدای ضربه‌ای سخت و سنگین. آنگاه دوباره سکوت. سپس ناله‌ای پله‌ها را به بالا درنوردیده بود. او برخاسته. می نویسد گویی منتظر همین علامت بوده. اتاق را پرواز کرده، کلید را در قفل چرخانده، در راهرو بوده، پله‌ها را به پایین دویده. او آنجا افتاده بوده، مادر، در آستانهٔ پله‌ها. پیچیده در خود. صندلی‌چرخدارش واژگون شده و بالش‌ها او را دفن کرده بودند. خواسته بود که به طرف تخت برده شود. می‌نویسد الآن. می‌نویسد، بی‌درنگ. می‌نویسد می‌خواسته بی‌درنگ توسط من به سوی تخت برده شود. می‌نویسد پرسیدم پدر کجاست؟ مادر گفت جای همیشگی. می‌نویسد پرسیدم کجا؟ مادر گفت توی تخت. می‌نویسد پرسیدم چه؟ او در این ساعت خوابیده است؟ می‌نویسد مادر گفت هروقت من به او احتیاج دارم او خواب است و تو این‌را می‌دانی. با این وجود او پدرش را صدا زده. می‌نویسد با این وجود من او را صدا زدم. فریاد زدم کجایی؟ کجا می‌توانست باشد؟ صدا هیچ بازتابی نداشت. حقیقتاً به نظر می‌رسید که او خوابیده باشد. او این پدیده را می‌شناخت اما نمی‌خواست آنرا باور کند. می‌نویسد قابل درک نبود، اما حقیقت داشت. چنین بوده. به هرحال زیر بازوان مادرش را گرفته، با زحمت زیاد او را به روی زمین در حالت نشسته قرار داده سپس او را به پا خیزانده. مادر بسیار سنگین بوده، خودش را سنگین کرده بوده، او وزن مادر را دست‌کم گرفته، جذبهٔ نگاه مادر او را به این‌کار واداشته. می‌نویسد سرپا، هنوز زن پر ابهتی بود هرچند سرش آویخته بود، هرچند روی پا بند نبود. هرچند به کرات خود را میان بازوان او انداخت. او مادر را به دیوار تکیه داده، چوبدستی‌هایش را آورده، بدیهی است او میدانسته که مادر چوبدستی‌هایش را کجا مخفی می‌کند. در این بین اما مادر دوباره افتاده بوده، روی دیوار سر خورده بوده. کوهی از ابهت و جلال بر روی زمین. روی زمین نشسته بوده، با شانه‌های آویخته، بالاتنه به سمت جلو خمیده. با تمام سنگینی خود. می‌نویسد دستور داده که به او کمک کند. می‌نویسد از او خواسته که: مرا نگاه‌دار، نمی‌توانم خود را نگه دارم، پاهایم دیگر تحمل مرا ندارند. و پدرت مرا قال می‌گذارد. او مادر را نگاه داشته، کمکش کرده. بدیهی است که به او گفته من کمکت می‌کنم، ترا قال نمی‌گذارم، تو باید خودت را به من سفت نگاه داری. خودت را روی من بیاندازی. دیگر چه اتفاقی می‌تواند بیفتد؟ در حین این گفتگو، با پاهایش بالش‌ها را به کناری زده و صندلی‌چرخ‌دار را به عقب رانده. می‌نویسد به او گفته بلند شود. گفته حالا باید برخیزد. و مادر برخاسته. سریعتر از آنچه که او انتظار داشته. سریعتر و چابک‌تر از آنکه او تصورش را بکند. بدیهی است که چهره‌اش را ماسکی از درد پوشانده بوده. بدیهی است که دوباره در همان قالب همیشه نالانِ خویش فرورفته. بدیهی است که دوباره نشان داده می‌خواهد بیفتد. اما او سریع چوبدستی‌هایش را به دستش داده. می‌نویسد به او گفته رهایم نکن. اما او وی را برای یک لحظه رها کرده. فقط برای یک لحظه. می‌نویسد حالا به نزد او پریده، حالا دوباره کنار او پریده بوده، حالا دوباره کنار او ایستاده بوده. تا جایی که می‌توانستم به او کمک کردم تا پله‌ها را بالا رود. پشت او ایستادم. پشت سر او بالا رفتم. آهسته، با تأمل، پله به پله. هلش می‌دادم. خم می‌شدم، پاهایش را که یکی لاغر و دیگری پر از آب بود ـعلامت مشخصهٔ این سن- یکی پس از دیگری بالا می‌بردم. او پاهایش را روی هم می‌گذاشت، هم‌زمان شانه‌هایش در جهت مخالفِ بدنش لنگر می‌انداخت که همواره در نوسان بود و مرتب به سوی پایین پله‌ها متمایل می‌شد و چنان بود که گویی هیچ استخوانی، هیچ عضله‌ای هیچ ستون فقراتی در آن وجود ندارد. تهیگاهش را نگاه داشته بودم، دستم را به کفل‌هایش تکیه کرده بودم، هلش می‌دادم، به بالا. می‌نویسد در این بین شب شده بوده و او در این خانهٔ اسرارآمیز، در میانهٔ راه مجبور بوده چراغ را روشن کند. به او اجازه داده بوده. ناتوان، با سر اشارهٔ تأییدآمیز کرده بوده. عرق، آمیخته با رنگ، از میان موهای ژولیده‌اش به روی پیشانی و گونه‌ها و چانه و از روی گلو تا درون لباس‌هایش به پایین جاری شده بوده. چشم‌هایش گود رفته بوده. زن که مادر او بود به نفس‌نفس افتاده و خرناسه می‌کرده. می‌نویسد آن‌چنان که فکر کردم صدای نفس‌نفس و خرناسه‌اش باید پدر را بیدار کرده باشد. اما پدر، خودش را نشان نداده بوده. پدر در رؤیاهایش به این فکر نمی‌کرده که خود را نشان دهد. مادر نالیده بود که دیگر نمی‌توانم. من مخالفت کردم که می‌توانی. نالید که نمی‌شود. من جواب دادم که می‌شود. می‌نویسد و همین‌گونه ادامه داشته تا ژرفای شب، نیم‌ساعت، یک ساعت، دو ساعت، او نمی‌دانسته، می‌نویسد حواس خود را به کلی از دست داده بوده. همه چیزِ پیرامون خود را به کلی فراموش کرده بوده. از نظر، از نگاه انداخته بوده. سرانجام در آن بالا بودیم. بالای پله‌ها. در انتهای راهرو. در اتاق او که دیوار به دیوار اتاق من قرار داشت. می‌نویسد تنها. در، پشت سر ما بسته شد. ترسیده بوده. به این فکر کرده بوده که چگونه، آن زمان که پدر هنوز در کنار مادرش می‌خوابیده ـبیست سال پیش- گاهی صداهایی به اتاق او می‌آمده ـ از ورای دیوار یا از میان دودکشی که با دریچه‌های قابل تغییرش بین دو اتاق مشترک بود- که به صدای گریهٔ مادر مانند بوده. مادر در میان اتاقی که خوابگاه او بود ایستاده بوده، در میانهٔ تختِ‌خوابِ دونفره‌ای که برای او باقی مانده بوده و چوبِ تیره‌رنگِ مستحکمِ بدنه‌اش

www.iran-archive.com

هنوز به استواری آنرا برپای نگاه داشته بوده. می‌نویسد در میان همین چارچوب و بر روی همین تخته‌ها من از او متولد شدم. با پاها پیشاپیش. اکنون به آن فکر می‌کردم. روتختی پوسیده بود و ملافه‌ها کثیف. ناهمواری‌های تشک، بدنِ کسی را که بر آن دراز می‌کشید، می‌آزرد. روی بالش‌ها، لکه‌های خون دیده می‌شد. به احتمال زیاد، مخلوطِ باقیماندهٔ خون‌ریزی بینی با مخاطِ خشک شدهٔ آن. می‌نویسد من با یک احساس نفرت که در برابر علاقهٔ به مادر در درونم پا می‌گرفت در جنگ بودم. با گونه‌ای نفرت. می‌نویسد با انزجاری که به زحمت می‌توانسته از مادر پنهان کند. هوا، خفه کننده بوده. سنگین و خفه. بوی دارو می‌داده. بوی داروهای ضدعفونی و کافور. نزدیک بوده که از استنشاق این بوها، از تنفس در این هوا، بر زمین بیافتد. مستقیم به طرف پنجره که در اینجا نیز مثل بقیهٔ خانه طبیعتاً" بسته بوده رفته تا آن را باز کند، پرده‌ها را به کناری بزند، لنگه‌های پنجره را بگشاید، هوای شب را به داخل راه دهد. می‌نویسد اجازه نداشته. هنوز در راه بوده که فریاد مادر او را از اجرای تصمیمش بازداشته. فریاد زده همانجا بمان. او در جای خود مانده. پنجره بسته می‌ماند. می‌نویسد گفتم اینجا باید تهویه شود. مادر گفت اینجا تهویه نمی‌شود، تا وقتی که من در اینجا دستور می‌دهم. چون که یخ می‌کنم. می‌نویسد به او جواب داده من خفه می‌شوم. مادر گفته تو خفه نمی‌شوی، من یخ می‌کنم. او کوتاه آمده. کاری نمی‌شد کرد. او به سوی مادر نیامده. مادر از او خواسته که: برگرد. او برگشته. به او دستور داده: به من نگاه کن! به او اما نگاه نکرده. نخست به زمین و سپس به دری که به اتاق پدر باز می‌شد خیره شده. می‌نویسد مادر به او گفته حالا لباس‌های مرا درآور، چنان که گویی طبیعی‌ترین کارِ دنیاست. و ادامه داده، دیگر به تنهایی نمی‌توانم و جنابِ پدرت خواب‌های خوش می‌بیند. می‌نویسد من به آرامی چند قدم جلو رفتم، سپس برگشتم، دوباره به جلو رفتم و به فاصلهٔ یک مو از کنار او رد شدم و به طرف در اتاق پدر رفتم. می‌نویسد آنجا ایستادم. گوشم را به چوب آن چسباندم. شنیدم که چگونه پدر از یک پهلو به پهلوی دیگر می‌غلطید. می‌نویسد او خرخر می‌کرد. واقعاً" خرخر می‌کرد. می‌نویسد واقعاً" او خوابیده بود. خوابِ واقعی. مادر گفته لباس‌هایم را درآور. درِ اتاق پدر را به شدت تکان داده، می‌نویسد اما در بسته بود. بیا- مادر دستور داده- او نمی‌خواهد که ما مزاحمش شویم. من برگشتم. می‌خواستم درِ اتاق پدر را بشکنم، ممکن بود پدر مرا کتک بزند، بهانهٔ اعتیاد به خوابش را می‌خواستم با مشت بر سرش بکوبم. بجای آن اما می‌نویسد به آرامی به مادر کمک کرده تا لباس‌هایش را درآورد. زیپ دامنش را پایین کشیده، قلاب پشت گردنش را گشوده، هنگامی که او به چپ و راست متمایل می‌شده تا دست‌هایش را از آستین درآورد، چوب‌دستی‌هایش را به نوبت نگاه می‌داشته، دامنش را که به سختی و با مشکل فراوان از تن به در آورده بود از روی زمین برداشته و داخل کمدِ در حال انفجار، در کنار انبوه دامن‌هایی که تا جایی که به یاد می‌آورد هرگز مورد استفاده قرار نگرفته بودند جای داده. زیر دامنی‌اش را که با برجستگی‌های بدن پر شده بود، درحینی که او دوباره به نوبت، چوبدستی‌هایش را نگاه می‌داشته با زحمت زیاد از تن درآورده و درحالی که دست‌ها را بالا گرفته بوده از بالای سرش بیرون آورده و روی تخت انداخته. می‌نویسد در آخر گردن‌بندش را گشودم. می‌نویسد لخت در مقابل او ایستاده بوده تنها با سینه‌بند و شلوار، تکیه بر چوبدستی‌هایش داده همچون کسی که بر صلیب کشیده باشند. او بر پاشنهٔ پایش چرخیده، روی از مادر برگردانده، تا جایی که می‌توانسته نگاهش را به سوی دیگر انداخته، به سوی دیگر نگریسته. اما می‌بایست که پیراهن خوابش را تنش کنم، از روی سرش پایین بکشم، دستهایش را داخل آستین‌ها کنم و در همان حال عصایش را نیز نگاه دارم و از زیر پیراهنش بیرون آورم و به دستش دهم و جلوی پیراهن را روی سینه‌هایش بکشم و دکمه‌هایش را نیز ببندم. و باید زیر بازویش را می‌گرفته و او را به سوی تخت می‌برده و در کنار تخت، چوبدستی‌هایش را می‌گرفته. در این اثنا لباسِ او خواه ناخواه با دستش تماس گرفته که متوجه شده لباس نو و تمیزی نیست، و می‌نویسد که مادر از این تماس دوری نمی‌جسته. مادر بر کنارهٔ تخت نشسته. می‌نویسد به او گفته چوبدستی‌ها را در گوشه‌ای بگذار. من چوبدستی‌ها را به میزِ کنار تخت تکیه دادم. از او پرسیده آن روغن را می‌بینی، آنجا روی میزِ کنار تخت. پرسیدم این؟ گفت نه آن یکی. اما روی میز پر بود از شیشه و قوطی و پیله. گفت یکی را بردار. من پیله‌ای را برداشتم. گفت بیا اینجا کنار من بنشین. او روی لبهٔ تخت، کنار مادر نشسته. مادر چرخیده و پشتش را به او کرده. به او دستور داده آن را به پشتم بمال. او پیله را فشار داده، قدری روغن روی کف دستش ریخته، موهای مادر را کنار زده و گردنش را با آن ماساژ داده. مادر فریاد زده. از مادر پرسیده درد می‌کند؟ مادر جواب داده نه سرد است، اما گرمم می‌کند. می‌نویسد ادامه داده، همچنان ماساژ داده. پایین‌تر، مادر گفته. او دستش را پایین‌تر آورده و به زیر لباس‌خواب مادر برده. مادر دستور داده دکمه‌های پیراهنم را باز کن، شانه‌هایم را برهنه کن، پشتم را بمال. او دکمه‌ها را باز کرده، شانه‌ها را برهنه کرده، پشت مادر را با روغن، ماساژ داده. صبر کن، مادر دستور داده؛ بگذار سینه‌بندم را درآورم. مادر کوشیده تا سینه‌بند را زیرپیراهنِ خوابش از تن درآورد. کمکم کن، نمی‌توانم. نوک انگشتانم قدرت ندارند. او قلاب‌های سینه‌بند را گشوده کرستِ مندرس را از دور بدن مادر باز کرده. سرانجام، سینه‌بند در زیرِ پیراهن، از تنِ مادر رها شده بوده. مادر گفته بوده حالا آن را درآور. او به زحمت و با پاره‌پاره کردن لباس‌خوابِ مادر توانسته بوده آنرا ازتنش درآورد. می‌نویسد مادر گفته حالا خوب است. و سینه‌بند، روی تخت افتاده بوده. او سینه‌بند را روی تخت گذاشته بوده. و ادامه بده، مادر گفته بوده. لذا او ادامه داده، روغن را که بوی بدی می‌داده و دماغش را می‌آزرده، بر پوستِ خشک و بیحالتِ پشتِ مادر که تمام چربی را

www.iran-archive.com

با ولع می‌بلعیده، مالیده، به او گفته پایین‌تر. او خواسته‌اش را اجابت کرده. پایین‌تر. و می‌نویسد او پایین‌تر رفته. از روی گردن تا شانه‌ها و تا به پشت و پایین‌تر تا نشیمنگاه، در حینی که پیراهن خواب مادر تا آرنج به پایین سریده بوده. دیگر کافی است. مادر گفت. دیگر کافی است. می‌نویسد من گفتم. او برخاسته، خسته، درهم‌شکسته، نفس بریده. پیلهٔ خالی شدهٔ پماد را دوباره سرجایش روی میزِ کنار تخت گذاشته. به جستجوی هوا، چشمش به سینه‌بند افتاده که آن را شق‌ورق در کنارِ زیردامنیِ نازکِ مادر قرار داده بوده. می‌نویسد با خود فکر کردم مادرِ من چنین چیزی را استفاده می‌کند. گویی مادر از نگاهش فهمیده که به چه فکر می‌کند، با یک حرکت سریعِ دست، آنرا به همراه زیردامنی به پایینِ تخت انداخته که پس از دوسه حرکت نوسانی، همچون پدیده‌ای بیگانه، بیگانه‌مانند، کهن‌سال، ساکن مانده. برگرد؛ می‌نویسد به او دستور داده. اما قبل از آنکه او فرمان را اجرا کند، مادر با یک حرکت سریع، شلوارِ زیرِ خود را در زیرِ لباس خوابش از روی زانوها و ساق‌های پا به پایین کشیده و روی صندلی کنار تخت انداخته. یک تکه پارچهٔ بزرگ، پهن و مندرس؛ از فرم خود خارج شده، آویخته به کشی که دیگر جمع نمی‌شود و می‌نویسد با رده‌های آب آشنا در نقاطِ معلوم. سپس دراز کشیده. می‌نویسد به پشت دراز کشیده و من می‌بایست پاهایش را که در ساق‌بند بودند می‌گرفتم و با بلند کردنِ آن‌ها، بدنش را می‌چرخاندم تا به تمامی روی تخت قرار گیرد. می‌نویسد من این کار را کردم، پاهایش را گرفتم و بدنش را به تمامی روی تخت قرار دادم. به او می‌گوید پاهایش را ازهم باز کند، اجازه ندارد پاهایش را در حالت بسته نگاه دارد. زانوهایش حالت بسته را تاب نمی‌آورند. من این‌کار را هم کردم. پاهایش را از هم باز کردم، پاهایش را گرفتم و تا آنجا که می‌شد از هم باز کردم. او می‌گوید جوراب‌هایم را درآور. و من جوراب‌هایش را هم از پایش درآوردم. این جوراب‌های کلفت و کشی که تا بالای زانو، پاهایش را همچون یک پوست لاستیکی در خود گرفته‌اند. من در قسمت پایین تخت ایستاده‌ام و شروع می‌کنم به کشیدن این جوراب‌ها. نمی‌دانم اما از کجا باید شروع کنم. باید ازمیان انگشت‌های پایش شروع کنم؟ باید سعی کنم این پوستِ لاستیکی را از انتهای پائینی‌اش بگیرم یا از روی ران، باید سعی کنم پوست را از قسمت بالا، از نوار بالایی با انگشت بگیرم و روی خودش برگردانم و از بالا به پایین بکشم؟ هر دو راه را امتحان کردم، یکی پس از دیگری، به نوبت، هربار از اول. می‌کشم، رهایش می‌کنم تا برگردد، دوباره می‌کشم. اما جوراب‌ها نمی‌خواهند درآیند، از هر طریق که می‌کوشم چه از این راه و چه از راه دیگر، جوراب‌ها پایین نمی‌آیند. سر نمی‌خورند. روی‌هم نیز برنمی‌گردند. جای دست به من نمی‌دهند. آخ؛ مادر فریاد می‌زند، دردم می‌گیرد. من او را به درد می‌آورم، من مادر را به درد می‌آورم. من می‌کشم و زخم می‌زنم. خود را به جوراب‌هایی می‌آویزم که می‌خواهم به پایین بکشانمشان. اما آن‌ها وا نمی‌دهند. کشیده می‌شوند، در طول کش‌می‌آیند، نازک و نازک‌تر می‌شوند، اما وا نمی‌دهند آن چنان که نیروی من وا می‌دهد. از ضعف، سست می‌شوم، زانوهایم را به دیوارهٔ تخت تکیه می‌دهم. اما تنه‌ام به جلو خم می‌شود، سینه‌ام به جلو متمایل می‌شود، روی پاهای او، روی پاهای ازهم گشادهٔ مادر، اگر رها نکنم، اگر همین الآن ساق‌بندها را رها نکنم، آن‌ها مرا به روی پاهای مادر می‌اندازند، روی پاهای ازهم باز شدهٔ مادر. نیروی افزایش‌یابندهٔ کشش را هر دم حس می‌کنم. هنوز مقاومت می‌کنم، هنوز دوام می‌آورم، اما پایانِ ماجرا پیداست، نزدیک می‌شود، به سوی من می‌آید، مرا به نوسان می‌اندازد، سیاه می‌شود، مقابل چشمانم سیاه می‌شود. من نمی‌بینم، اما می‌بینمش، سوراخ را می‌بینم، اما حفرهٔ سیاه را می‌بینم. دیگر زانوانم سست می‌شوند، دیگر وا می‌دهم، پس می‌زنم. اما پیش از آن که چشمانم بسته شوند، پیش از آن که ناتوانی بر من چیره شود، پیش از آن که در حفره سیاه فرو روم، می‌بینم که چگونه مادر به تندی از روی تخت می‌جهد، چگونه بر فراز من می‌ایستد، چگونه روی من خم می‌شود. می‌نویسد هنگامی که بیدار شدم روی تختم بودم، به پشت خوابیده و یک پتو رویم بود. در کنار من، با شکوه و عظمت، با درخشش شانه‌هایش در لباس خانه، مادرم ایستاده بود و مرا می‌نگریست. حس کردم بیمارم. آفتابی که از پنجره‌های تمام گشوده به درون می‌تابید و دیوارها را روشن می‌کرد چشمانم را می‌زد. از بیرون صدای آواز پرندگان به گوش می‌رسید. می‌نویسد، پرسیدم چه خبر شده؟ مادر گفت هیچ؛ صبح شده. باید برخیزی. صبحانه را آماده کرده‌ام. می‌نویسد من برخاستم، خستگی را از تنم تکاندم، پتو را از رویم به دور پرت کردم. آنرا به مادرم زدم طوری که چوب‌دستی‌هایش از دستش افتادند. می‌نویسد او افتاد. پله‌ها را به پایین دویدم. نزدیک بود پدر را که با روبدوشامبر در راهرو ایستاده بود به زمین اندازم. با ضربتی در را گشودم. پشت سرم در را برهم کوبیدم. می‌نویسد به اطرافم نگاه نکردم. می‌نویسد فرار کردم. و حالا در فرار بودم. و چنین بود که به دنبال فرار از خانه دوباره در خانه بود.

... خوی

یکنواختی و هم آوایی با واژگان مزبور، در شعر قدیم و غیر آن هر جا که باشد، باید به صورت خوِی (با کسر اوّل) بخوانیم.

حال بر می‌گردیم و شعرهای این مقاله را دوباره می‌خوانیم ــ با کسره برای قافیه‌ها.

۱ــ این نوشتار قبلاً به شکل کوتاهتر، با ۱۳۲ بیت شاهد، در فصلنامهٔ ره آورد (آمریکا ــ لوس‌آنجلس) شمارهٔ ۶، صفحهٔ ۱۲۰، به چاپ رسیده و برای درج در نیستان، با ۱۶۸ بیت شاهد، بازنویسی گردیده است.

زرمینه

برادرش دست به خودکشی زده است. و با این افکار میهم، تنفرم از مردان ظالم و نادان بیشتر و بیشتر می‌شود

و من امروز بار دیگر به عکس او نگاه کردم تا فروغ آن چشمان زیبا را هیچوقت از خاطر نبرم.

هانوفر ۱۶ یولی ۲۰۰۲

www.iran-archive.com

چرا به هنرمند نیاز داریم

ترجمه و تنظیم: خسرو ثابت‌قدم

نوشتهٔ زیر متنِ مصاحبهٔ خیابانی یکی از کارکنانِ رادیوی بایرن (آلمان) با مردم است. در چنین مصاحبه‌هایی، پاسخگو انتخاب نمی‌شود، بلکه کاملاً اتفاقی و در خیابان مورد خطاب قرار می‌گیرد و چیزی از او پرسیده می‌شود.

سئوالِ مشخصی از همه پرسیده شده است:

چرا به هنرمند نیاز داریم؟

نظراتِ مردم همیشه جالب است؛ جالبتر اما، مقایسهٔ نظراتِ مردمی بیگانه با نظراتِ مردمِ خودمان است. با اینکار، وجوهِ اشتراک و افتراق آشکار می‌گردند. این مصاحبه‌ها در تاریخ ۳۹،۹،۹۹، از رادیوی ۲ بایرن، پخش شد. از آقای Ralf Huwendiek که نوار و متنِ آنرا برای ترجمه در اختیارم نهاد، تشکر می‌کنم.

متن، برای خوانندهٔ فارسی زبان تنظیم شده است

########

سئوال: چرا به هنرمند نیاز داریم؟

جواب: وای! هنرمند؟ برای آنکه دنیا را زیباتر کنند.

س: ...

ج: برای قشنگ‌تر کردنِ زندگیِ روزمره.

س: ...

ج: هنرمند؟ برای انکه آرمان و آرزو وجود داشته باشد. برای آنکه... برای آنکه...هوم!

س:...

ج: آها! هنرمند؟... نمی‌دانم.

س: ...

ج: هنرمند، هنرمند، ... نمی‌دانم.

س: ...

ج: اوه! ... (صدای خانمی از پشتِ سر: من می‌دانم) آره؟ می‌دانی؟ همان خانم: برای ساختن، واضح است، برای خلق کردن، همه نوع هنرمند لازم است.

س: ...

ج: بله. برای آنکه فشارِ زندگیِ روزمره کمتر شود و تنوع هم وجود داشته باشد.

س: ...

ج: کشفِ چیزهای جدید، نگاه کردنِ چیزهای جدید، و نگاهی جدید به چیزها... و برای نجات از زندگی روزمره.

س ...

ج: برای آنکه من فقط جلوی کامپیوتر ننشینم و کار کنم یا آنکه استرسِ توی دفتر یا محیطهای کاریِ دیگر کاهش بیابد

س: هنرمند؟ برای آنکه فانتزی را بدون جامعه تقویت کنند.

س: ...

ج: من شخصاً نظرم اینست که استادانِ قدیمی را لازم داریم چون آنها زندگی را غنی‌تر می‌کنند.

سس: ...

ج: هوم بطور کلی... برای انکه زندگی را غنی تر می‌کنند. ولی برای غنی‌تر کردن زندگی به آشپز و رفتگر هم نیاز داریم ... اگر چه ... خُب، رُفتگرها زندگی را چندان هم غنی‌تر نمی‌کنند.

س: ...

ج: هنرمند طبعاً برای سرگرمی نیاز داریم.

س: ...

ج: هنرمندان؟ زندگی را رنگی‌تر می‌کنند.

س: ...

ج: هنرمندان؟ زندگی را رنگی‌تر می‌کنند.

س: ...

ج: هنرمندان؟ زندگی را رنگی‌تر می‌کنند.

س: ...

ج: بدونِ هنرمندان، زندگی تیره و تار می‌شود.

س: ...

ج: هنرمند به ما کمک می‌کند تا شاید بیمار نشویم

س: ...

ج: بله، بدون هنرمند نمی‌شود زندگی کرد.

س: ...

ج: هنری هست که آدم خوشش می‌آید، هنری هم هست که کسی خوشش نمی‌آید، ولی خُب، شاید هم کسانی از آن دومی خوششان بیاید.

س: ...

ج: هنرمندانِ زیادی هستند که آدم می‌تواند از آن‌ها چشم‌پوشی کند... چیزی به آدم نمی‌دهند.

س: ...

ج: آن‌ها خرابی‌ها و اشتباهات را نشان می‌دهند. خرابی‌ها و اشتباهاتِ جامعه و سیاست را. و چون این خرابی‌ها را افشا می‌کنند، مورد نفرت بعضی‌ها قرار می گیرند.

س: ...

ج: تا آنهایی که هنرمندها را درک نمی‌کنند بتوانند مسخره‌شان کنند.

س: ...

ج: بله... هوم!... به هنرمن نیاز داریم؟... نیاز شاید نه، ولی دنیا را هم نمی‌شود بدون آنها تصور کرد.

س: ...

ج: من فکر نمی کنم که ما به هنرمندها نیاز داریم. ولی خُب، بعضی‌ها دوست دارند کارِ هنری بکنند.

س: ...

ج: بله ، من فکر می‌کنم آنها هم یکی از اجزای زندگی‌اند، همانطور که آدم به آب یا به هوا نیاز دارند.

س: ...

ج: چرا به هنرمندها نیاز داریم؟ آنها زندگی را متحول می‌کند یا بجای ما نگاه می‌کنند.

س: ...

ج: هنرمند را برای آن لازم داریم که نشانمان بدهد که ما خودمان، دنیا را چطور می‌بینیم.

س: ...

ج: برای آنکه چشم‌هایمان را باز کنند.

س: ...

ج: برای آنکه آدم چیزهای جدید هم ببیند.

س: ...

ج: آن‌ها چیزهایی را می‌بینند که یک شهروندِ عادی غالباً نمی‌بیند.

س: ...

ج: من هنرمند را آدمی بزرگتر از یک انسانِ عادی تصور می‌کنم که آنطور زندگی می‌کند که شاید ما اجازه نداشته باشیم زندگی کنیم.

www.iran-archive.com

س: ...

ج: به نظر من یک هنرمند، اثرِ هنری تولید می‌کند.

س: ...

ج: هنرمندها همیشه فکر می‌کنند که ظاهر خیلی شیکی دارند مثلاً با موهای بلند یا لباس‌های عجیب و غریب ... و معمولاً با افکاری جالب.

س: ...

ج: من تصور می‌کنم که هنرمندها بازتر از دیگران هستند و احتمالاً از نظر عاطفی کمی قوی‌تر از دیگران.

س: ...

ج: هنرمندان طورِ دیگری فکر می‌کنند اما چطور؟ خودم هم دقیقاً نمی‌دانم.

س: ...

ج: بدون هنرمند، هنر وجود نخواهد داشت. بنابراین به هنرمند نیاز داریم.

تهیه کنندهٔ برنامه، نتیجهٔ این مصاحبه‌ها را قابل تعمق می‌داند:

با وجودِ آنکه خیلی‌ها کار هنرمندان را درک نمی‌کنند. ولی عموم مردم آنها را دوست دارند. مردم از آنها انتظارِ زیبایی را دارند، فانتزی و گاهی هم آگاهی. چیزی را از آنها طلب می‌کنند که با زندگی روزمره تفاوت داشته باشد. اما جای تعجب است: مردم، هنرمند را روشنفکر نمی‌دانند.

نیستان برگذار می‌کند

نخستین کنسرت مشترک هنرمندانی از

ایران، افغانستان و تاجیکستان

با نغمه‌هایی از آذربایجان

گیتی خسروی

درمحمد کشمی/ صاحبه دولت‌شاه

۵ دسامبر اسن

۱۹ دسامبر هانوفر

۲۰ دسامبر برلین

۲۷ دسامبر هامبورگ

اسلام و ...

بی‌مذهبان تأکید دارد، چنانچه با مقتضیات جوامع امروزی منطبق گردد، می‌تواند بتدریج راهگشای نهضتی تجددگرایانه در اسلام فقاهتی شود[ii].

هنوز می‌توان منتظر و امیدوار بود که اصلاح‌طلبان ایده‌آلیست با اطلاع از اسلام، برای تطبیق آن با خصوصیات انسان امروزی در جامعهٔ مسلمان پیدا شوند و به رفرم‌های انسان‌گرایانه دست بزنند.

اما چنین شخصیت‌هایی نه در پشت صحنه بلکه در متن مبارزات اجتماعی جلوه خواهند کرد. انتقادات اشکوری، سروش و گنجی و امثال آنان از اسلام فقاهتی کوششی در همین راستاست. باید به آن دل داد و حرف‌هایشان را شنید و با روح حقوق‌بشر سنجید. چشم بر همهٔ مذهبیون بستن و جملگی را با یک چوب راندن حاصلی جز سوء تفاهم و پراکندگی از هر دو جانب، چه از جانب روشنفکران مذهبی و چه از جانب روشنفکران چپ ندارد. ما نیز ضمن تبریک به خانم عبادی و تقدیر از زحمات ایشان و همکارانشان در راه پاسداری از حقوق‌بشر، امیدواریم در فرصت‌های آینده، خانم عبادی چنانچه اظهاراتی درباب تطبیق اسلام با دمکراسی می‌کنند. نظرات اصلاح طلبانه خود را توضیح داده، علاقمندان را از خماری گفتگوی تمدن‌های جناب خاتمی درآورند.

۱- برگرفته از «تاریخ جامع ادیان» جان‌بی.تامس ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۶۶۷

ii- در تاریخ تصوف نمونه‌هاي فراواني از روشن‌نگري عرفا چه در عمل و چه در گفتار مي‌توان يافت. في‌المثل شمس تبريزي تأكيد مي‌كند كه بايد به ميكده ها سر زد و از تن‌فروشان آنجا كه خوارترين قشر جامعه هستند دلجويي كرد. البته جانب احتياط را هم رها نمي‌كند و براي اينكه به تير ناپيداي متعصبان دچار نشود، مي‌گويد كار او نبايد مورد سرمشق عامه قرار گيرد: لحظه‌اي برويم تا به خرابات، آن بيچارگان را ببينيم، آن عورتگان را خدا آفريده است، اگر بندند يا نيك‌اند در ايشان بنگريم. در كليسا هم برويم، ايشان را بنگريم. طاقت كار من كسي ندارد. آنچه من كنم مقلد را نشايد كه بدان اقتدا كند. راست گفته‌اند كه اين قوم اقتدا را نشايند. مجموعهٔ مقالات شمس؛ به كوشش محمدعلي موحد: انتشارات خوارزمي؛ ج ۱، ص ۳۰۲

خرگوش‌هایی که...

اما حیوانات دیگر که در فاصله‌ای دور از آن‌ها زندگی می‌کردند به آن‌ها گوشزد کردند که:

«شما باید همین‌جا بمانید و قوی باشید. در این دنیا جایی برای کنار کشیدن و جدا شدن نیست. اگر گرگ‌ها به شما حمله کردند، ما به شما کمک خواهیم کرد، با تمام عواقب بعدی آن».

به همین خاطر خرگوش‌ها در همسایگی گرگ‌ها ماندند تا اینکه یک روز بر اثر آمدن سیلی غافل‌گیر کننده، چندین گرگ غرق شدند. این‌بار نیز خرگوش‌ها مقصر بودند چراکه برای همه روشن و آشکار است که این هویج‌خورهای گوش‌دراز، باعث بوجود آمدن سیل هستند.

گرگ‌ها به خرگوش‌ها هجوم آوردند (البته برای کمک به آن‌ها!) و آن‌ها را در یک گودال تاریک زنده‌به‌گور کردند (البته به منظور محافظت از آن‌ها).

بعد از چند هفته‌ای که از خرگوش‌ها خبری نشد، حیوانات دیگر، گرگ‌ها را مخاطب قرار دادند و از حال خرگوش‌ها پرسیدند.

گرگ‌ها در مقابل جواب دادند: «خرگوش‌ها خورده شده‌اند و چون توسط ما بلعیده شده‌اند، این یک مسئلهٔ کاملا" داخلی و مربوط به ما است».

حیوانات دیگر، گرگ‌ها را تهدید کردند که اگر دلیل قانع‌کننده‌ای از جانب گرگ‌ها داده نشود احتمالا" علیه آن‌ها متحد خواهند شد. گرگ‌ها این‌چنین پاسخ دادند:

«خرگوش‌ها سعی کردند جدا بشوند و خود را کنار بکشند: و همان‌طور که شما نیز می‌دانید، در این دنیا جایی برای کنار کشیدن و جدا شدن نیست»!

شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه خورده‌ای. گفت از رمضان چند روز گذشته است؟ گفتند پانزده روز است. گفت: منِ مسکین از این میان چه خورده باشم؟

از لطایف عبید زاکانی

www.iran-archive.com

پروژه‌ای به نام «متمدن‌سازی»

از: بدبین

پس از پایان جنگ سرد، دستاویز تازه‌ای برای میلیتاریزمِ حزب جمهوری‌خواه آمریکا لازم بود تا حضور نظامی خود را در جهان توجیه کرده، بهانه‌ای برای جنگ‌افروزی و حفظ سیادتِ نظامی خویش در جهان، دست و پا کند.

پس از «غولِ کمونیسم» غولِ دیگری لازم بود تا نبرد برای نابودی آن، حضور نظامی منجی بشریت را معنا بخشد.

در ضمن خطر آن می‌رفت که اکنون، با شکستِ نهاییِ استالینیسم در سراسر گیتی، امرِ مبارزهٔ طبقاتی به مجرایی که اندیشمندانِ بزرگی چون مارکس و انگلس پیش‌بینی نموده بودند راه گشوده و مسیر واقعیِ خویش را در پیش گیرد.

به همین منظور دانشگاه‌های ایالات متحدهٔ آمریکا دست بکار شدند و پس از تلاش‌های طاقت‌فرسای شبانه روزی، در نهایت، پروفسور ساموئل هانتینگتون تئوری لازم را در این زمینه تقدیم نمود.

بر طبق این نظریه، در شرایط کنونی، تضاد اصلی جهان، تضاد بین تمدن‌ها است. بدین شکل که تمدن‌های عقب‌مانده به هیچ‌وجه حاضر نیستند تا بر سیادت تمدن غرب گردن نهاده، شیوهٔ زندگی آمریکایی را نصب‌العین خویش قرار دهند. در این میان، گردن‌کش‌تر و لجوج‌تر از همه، تمدن‌های اسلامی و کنفوسیوسی هستند که نه تنها به سیادت تمدن غربی گردن نمی‌نهند بلکه با هرگونه نفوذ آن در قلمرو خویش نیز به سختی مبارزه می‌کنند. بدین ترتیب، اکنون جهان در معرض خطرِ جنگ تمدن‌ها است و بر آمریکا است که جهانِ پیش‌رفته را از خطرِ هجومِ تمدن‌های عقب‌مانده حفاظت نماید.

این تئوری تحت نام «جنگِ تمدن‌ها» انتشار یافت و حزب جمهوری‌خواه که پس‌از کنار نهاده شدنِ کسینجر و دکترینِ وی، گویی سردرگم و بی‌صاحب مانده بود، با شادی و مسرت به پیشواز آن رفته و قول داد که درصورت روی کار آمدن، موبه‌مو مفاد آن را در نظر بگیرد. بخت یار آمد و مردانِ انتخاباتیِ آمریکا همچون ناظران انتخاباتیِ خودمان، با جادو و جمبل، جناب جورج بوشِ دوم را از صندوق‌های رأی با پیروزی بیرون آوردند.

رقیبش هم که گویا سرنوشت کندی‌ها را فراموش نکرده بود، فوراً این حسن انتخاب را تبریک گفت و دم فروبست. بدین گونه، راه برای به عمل درآوردن تئوری هموار گشت.

خوب جنگِ تمدن‌ها باید آغاز می‌شد. آخر تا تمدن‌های عقب‌مانده، تمدنِ پیش‌رفته را مورد تجاوز قرار ندهند که نمی‌شود آن‌ها را نابود کرد. نمی‌شود به عنوان این‌که دانشمند بزرگ ما پیش‌بینی کرده که آنان به نابودی ما کمر خواهند بست، به جنگ برخاست. لازم است که اول مورد تجاوز قرار گیریم و سپس جوابِ تجاوزگر را بدهیم. گشت‌وگذاری در نیویورک شاید می‌توانست کلید معما را در دست ما قرار دهد. درست در بحبوحه‌ای که می‌رفت تا هنری کیسینجر، تئوریسینِ دوران اقتدار حزب جمهوری‌خواه آمریکا، به جرم قتل، دسیسه و جنایت علیه بشریت به دادگاه کشانده شود، برج‌های دوقلوی نیویورک مورد اصابت هواپیماهای مسافری قرار گرفتند و جنجال جدیدی در جهان به راه افتاد که این امر را به پسِ پرده راند و باعث شد که حداقل تا ده سال دیگر نیز به آن پرداخته نشود. پس از گذشت این مدت نیز یا وی دارفانی را وداع گفته و یا همچون همیالگی‌اش پینوشه- به علت کهولت سن، قادر به حضور در دادگاه و پاسخ گویی به اتهامات وارده نخواهد بود.

حملهٔ انتحاری به ساختمان مرکز تجارت جهانی که گویا از دل غارهای افغانستان و توسط چند پابرهنهٔ لچک به سر با آن ابعاد، طرح‌ریزی شده بود، همان مائدهٔ آسمانی بود که جناب بوش انتظار آن را می‌کشید.

بی‌درنگ، تمدن ب۵۲ به پرواز درآمد و باقیماندهٔ ویرانه‌های افغانستان را نیز با خاک یک‌سان نمود تا هیچ‌گونه اثری از تمدنِ عقب‌مانده در این سرزمین باقی نماند. حالا می‌توان با صدور مک دونالد و پپسی‌کولا، آنان را با تمدنِ پیش‌رفته آشنا نمود.

حالا اگر پس از بیست‌وپنج سی‌سال، بازهم یک خمینی از دل آن بیرون آمد، آنوقت چه خواهد شد؟! اکنون نه وقتِ طرح نمودن این سئولات است و نه فرصت جواب دادن به آنها. فعلاً قرار است که برج‌های دوقلو بازسازی شوند و ممکن است که این بار در دل غارهای عراق، حرامزاده‌ای درحال کشیدن نقشه برای حمله به آن‌ها باشد. باید علاج واقعه را پیش از وقوع نمود و پیشاپیش، این غارها را ویران نمود. حالا چرا جهان به این امر توجه کافی نمی‌کند و یک‌باره در ۷۰۰ شهر جهان، میلیون‌ها آدم به خیابان می‌ریزند و با این موهبت الاهی مخالفت می‌کنند؟ نه ما سر در می‌آوریم و نه جناب جرج بوشِ پسر.

همیشه بهتر است چندین پرسش بوجود آورد، تا اینکه همهٔ جواب‌ها را دانست.

تئوربر

فانتزی‌های...

سینه‌اش پر خواهند کشید. هماهنگی موج پستان‌هایش در هر گام، بی‌احساس ترین مردان را نیز در جاذبه خویش به زنجیر می‌کشید. حقیقتی است یا ساختهٔ پندار این گل اندام داستان های قدیمی؟ یک لحظه در خیال می‌شوم: راستی دستان شقاوت باری که این موجودات آسمانی را سنگباران می‌کنند، آبشخور از کدام تفکر نامیمون دارند؟ کدام ناشریف درنده بیابانی، تهمینه‌های ما را به جرم همبستری با رستم، زجرکش می‌کند؟ تفکرِ کدام هرزهٔ انسان‌ستیز، رودابه را به جرم معاشقه با زال، حکم به سنگسار می‌دهد؟

فیروزهٔ زیبای ما، پس از ورود به بالاخانه، بدون هیچ کلامی، سینی چای را بر زمین گذاشت چرخی زد و از در بالا خانهٔ بیرون رفت/ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. منوچهر رو کرد به جناب سرکار استوار و پرسید بالاخره نفرمودید ماجرای خزعل به کجا کشید؟

و قندعلی دیگر کل داستان را فراموش کرده بود.

www.iran-archive.com

شعر

الوند

غریبه

در شبی بارانی و مه گرفته
در آن شبی که من و تنهائی جام‌های خود را
به سلامتی تنهاترین انسان روی زمین به‌هم
می‌زدیم
صدای غریبه‌ئی را از دور شنیدیم
غریبه به سوی من آمد
و در بزم من و تنهائی، خودش را جا کرد
نگاهش گرم بود
نمی‌دانم که چه شد تنهائی با خجالت از میان
ما رفت و جایش را به غریبه داد
حال، من و غریبه بدون حضور تنهائی
به همدیگر بیشتر نزدیک شدیم
چشمان غریبه مرا به سرزمین دیگری برد
که دیگر مه گرفته و بارانی نبود
قلب و روحم مثل روز اول بهار
از خواب زمستان بدر آمد
احساس کردم دوباره سبز شدم
زنده شدم
عشق ضمیر زیبا و وسعت‌بخش قلب و
روحم شد
آه غریبهٔ آشنا
غریبهٔ آشنا
تو در من عشق را آفریدی
و به روحم زیبائی بخشیدی
ترا می‌ستایم
و بر نامت هزاران بوسه می‌زنم
برای بدست آوردن غریبه به شهر
آرزوها و رؤیاها سفر کردم
ناگاه در یکی از این شب‌ها
بیدار شدم
و دیدم که من و تنهائی با جام‌های
نمیه خالی در کنار یکدیگر هستیم
و هنوز آسمان بارانی و مه‌آلود است
و در دستم تنها قطعه شعری بود
که زیر آن نوشته شده : از غریبه

تقویم زندگی

لحظه‌ها به سرعت می‌گذرند
حتی سریع‌تر از جریان باد
تقویم زندگی را ورق می‌زنم و
خطی با درد بر روی آن می‌کشم
و رویش با مداد قرمز می‌نویسم «باطل شد»
بسوی آئینه می‌روم و با شرمندگی و خشم
به خود می‌گویم لحظه‌ها رفتند
لحظه‌ها رفتند
و سرم را به پائین می‌اندازم
و دوباره به چهرهٔ خود می‌نگرم
و می‌پرسم تو کی هستی؟
بدون اینکه دوباره به چهره‌ام در آئینه بنگرم
بسوی قلم‌های خود می‌روم و می‌خواهم خود
را
بر تابلویی بکشم
رنگ‌های مختلفی را بر چهره می‌زنم امّا، امّا
یک لحظه احساس بیزاری تمام وجودم را
می‌لرزاند
نمی‌خواهم دیگر ادامه دهم و از کار
بازمی‌ایستم
بغض غمگینی راه گلویم را بسته
می‌خواهم فریاد بزنم
و آخر شروع به گریستن می‌کنم
و دوباره به سوی آئینه می‌روم
و به چهرهٔ خود خیره می‌شوم
و سپس تقویم جدید را ورق می‌زنم
که ببینم هنوز چقدر فرصت دارم

دروغ

برای خاموش کردن آتش اضطراب و آشوبم
شربت بی‌غلظت امید را برای خود درست کردم
آنرا سرکشیدم
به خود نجیبانه دروغ می‌گویم
و ناباورانه و خسته به زیر سایه‌بانِ
دنیای آرزوها و رؤیاها می‌روم
که شاید اندکی خود را از باران و تندباد حوادث
سیاه،
دور سازم
این پا و آن پا می‌کنم خسته شدم
می‌خواهم ادامه دهم
تا به کی زیر این سایه‌بانِ دروغ
قرارگیرم، که شاید باران سیاه قطع شود
باید بروم، باید بروم
حتی اگر سراپا خیس شوم
حتی اگر تب کنم و بمیرم
قبل از رفتن،
سایه‌بانِ دروغ را خراب می‌کنم
و به خود می‌گویم
این‌دفعه شربت را باید غلیظ‌تر کنم

بی‌جان

جهان ماده‌ای بود سخت و بی‌جان
و حتی نه برای خودش.
اشتباهی رخ داد
من آمدم.
آمدم که عطر را از گل بگیرم
و جهان را از سختی و بی‌جان بودنش.
هنوز مقاومت می‌کند
که مال من بشود
امّا هر تیر چراغ برق در خیابانی،
و هر تابلوی راهنمایی و جاده‌ای
در بیابانها،
و هر اثر پتکی بر پیکر کوه‌ها
نشانهٔ من است.
در هر جا که اثری می‌گذارم
جهان مال من می‌شود

پنجاه سال...

مدت تا همایش چهارم انتخاب شده است.
طبیعی است که راه علم و ادب و نبرد فرهنگی دشواری و موانع زیادی دارد. اما تجربهٔ بسیار ساله و جست‌وجوی مداوم اسناد و مدارک تازه، مشکل‌گشای عالمان جوینده است. تنها دانش عمیق و تجربهٔ فراوان علمی به پژوهشگر واقعی این رشته امکان می‌دهد که در این راه موفق شود. کمال عینی در تاریخ علم و ادب و فرهنگ ما همین‌گونه یک شخص ثابت‌قدم است.

www.iran-archive.com

سه شعر از:

Daniel Weissbort

برگردان: مهدی مجتهدپور

متولد ۱۹۳۵ در لندن. شاعر و مترجم زبان روسی و ادبیات اروپای شرقی. به اتفاق تد هوگس modern Poetry in Translation را بنیان نهاد. پس از ۳۰ سال تدریس در آمریکا دوباره اکنون به لندن بازگشته و آخرین اثرش در ۱۹۹۸ در لندن منتشر شده است.

قبایل

قبایل اعضاشان را فرا می‌خوانند:
"بیایید ای شمایان که قصد توبه دارید
به جهت ممنوعیتِ گوارای ذوب شدنی
که در درون خود می‌دانید که گناه بود"
کشیش‌ها ناقوس‌ها را به صدا در می‌آورند
و شادمانه به هر سوی می‌جهند
در آن اثنا که مؤمنین، فراخوان را پای در راه‌اند.
جغرافیای "حقیقت" از همهٔ دهان‌ها، فوران می‌کند
حتی لال‌ها نیز به صدا درآمده‌اند.
رهبران، لباس‌های رسمی را
از موزه‌های باستانی به عاریت گرفته‌اند
و دانشمندان، علوم تردید ناپذیر را
دوباره با تعصب در کتاب‌های آموزشی‌شان گنجانده‌اند.
جهان را سراسر غریو شادی در بر گرفته
که مردانی نخستین بار
لذت فشردن سلاحی در مشت را تجربه می‌کنند.
همه بر صحتِ کار ایمان دارند
که گویی سرنوشتی تا کنون ممنوع را اینک ره سپارند
و تنها باید مسیر تعیین شود
و آنان که صداقت دارند، تصمیم خویش را بگیرند.
و در پایان، این ماییم که بر رودِ جاری از خون
فاتحه می‌خوانیم.

«««»»»

اینک زمستان فرا می‌رسد

و اکنون زمستان فرا می‌رسد.
کلاغ‌ها در غوغا بودند، هنگامی که لز کلیسا بیرون آمدیم
و کسی چیزی گفت که خنده‌ای در گرفت.
و من سری جنباندم
خیلی‌ها سرجنباندند، چرا که سزا بود
و اکنون زمستان فرا می‌رسد.
و در این لحظه، من تقریباً خوشبخت هستم
در یک بی‌تفاوتی که تو بدان دست نیافتی
یا دقیقتر: مرگ تو بدان دست نیافت
اما در عین حال خوشبخت هم نیستم وقتی می‌بینم
به چه بدل می‌شوم آنگاه که به تو می‌اندیشم
یکی از هزاران، و چه زود.
و اینک در این لحظه
که به نظرم همچون ساعتِ انتظار می‌آید
در همان زمستان دقیق می‌شوم
و در ورای آن خیره می‌نگرم
به چیزی که نمی‌شناسمش
چرا که تو آنجا نیستی.
و زمستان، گرسنه و نحیف، می‌آید.
لااقل امیدوارم بتواند مرا توشه‌ای دهد
از توفان‌هایی که بر فراز ما می‌گذرند

«««»»»

دریا

دریا پاداش نقرهٔ خویش را می‌بخشد.
چند مرغ دریایی، دانه‌هایی نادر را برمی‌چینند
و من در میان تعفن قدم می‌زنم
به جستجوی ذره‌ای طراوت.
می‌اندیشم به زندگی و به مرگ
حشرات کوچک در سکونِ گرمِ شب
به هرسوی در پروازند
عنکبوت‌های درازپا، همچون کوران، راه خویش را می‌جویند
و پرندگان: مرغان نغمه‌خوان دریایی و عنقاهای سرگردان
و دوندگانِ ساحل با برق پاهاشان
و تو. تو همان می‌کنی که هماره می‌کنی
و می‌اندیشی به آنچه که هماره می‌اندیشی.
و این من که در اینجا گام می‌زند
جوانی با بیش از هفتاد سال سن خویش
که در میان ماهیان مرده‌ای راه خویش می‌گشاید
که گه‌گاه بدانان می‌نگرد
به ویژه به سرهاشان، و به گودی چشمانشان.
زندگیِ مبهم، مرگِ مبهم.
و زندگی من تا بدینجای رسیده است
که همه‌چیزی بر قرار خویش است
و نیازی نیست تا با خویش بگویم:
"همه چیزی بر قرار خویش است"
"نیازی نیست تا با خویش بگویم"
می‌گویم با خود حیران
و ترسان
که کار تا بدینجای رسیده است.

www.iran-archive.com

از دوردست دریاها

گزیدهٔ شعر عبدی

آن ماه کوچک در مشت
که پروردمش به مهر
بر بام خانه من دگر نمی‌تابد
او در مدار هیبت من نیست!
آیا که در پس انبوه ابرها
به شوق، گرد ستاره‌ای روشن
به گریز و شتابش فزوده است؟

پاییز یأس، این حضور دایم نفرت
شاید بهانه‌ای‌ست
که کاروان فصل جوانی
دیریست
لحظه‌ای درون خانه نمی‌ماند

حتی همان ستارهٔ رهیاب دیرپای
که از میانه گرداب کهکشان
تا به افق‌های صبحگاهی می‌رفت
دیگر به روی نیلی دریای آسمان نمی‌راند

ای باغبان صبر
تو شاهد تاراج باغ گل بودی
مکن گلایه که بلبل چرا نمی‌خواند

ابر

به هیولا، به دیو می‌ماند
گاهی به شکل تفنگی
نشانه‌اش خورشید
یا که تشنه پلنگی

به پای آبشخور
خون خشک غزالی
ز پوزهٔ خود پاک می‌کند
یا به جستجوی هم‌آغوشی
گرگ مست نیازش
فریاد و میل هوسناک می‌کند

اینک به هیبت کشتی
با مژدگانی انبارهای آب
در بیکرانه بالا
به سوی دیاران دور می‌راند

انگار شام آخر پاییز قبل بود
که آن غریبهٔ بیتاب
حدیث کنگ و کهنه ما را
باور نکرد و رفت

اینک مقابل رویم نشسته‌ای
به صافی میدان آینه
که نه گل‌خنده‌های لبت خوشه می کند
و نه اشکی ز چشمه چشمت
به آبیاری مژگان رسیده است

چه دام فریبی نهاد آن بهار دروغین
که در نبود دیدهٔ هشیاری
پروبال رابطه بگسست

داری به یاد
در آن حضور شبانگه پاییزی
اشک جاری ما
ز تل گونه
سرازیر
گشت
و
شکست؟

هجدهٔ تیر

هرگاه که اسب‌های مست جوان
در دیده‌گان من دور می‌شوند
بی‌سوار
فریاد من درون سینه‌شان محو می‌شود
شبنامه‌های غم‌انگیز من آغاز می‌شود
آنگاه که آفتاب می‌نشیند
خسته
بر کوهان صبر زمین
و کوچ می‌کند تا دوردست دریاها
با بار سیم و طلا
که به یغما نشست و دریغا خزانه برد.
هراس
ناخوانده همدمی‌ست
آنگاه که بادهای مهاجم
زخم می‌زنند بر کوچه های خالی شهر
تا درس میهم شب را به یاد بسپاریم
این ابر تیرهٔ گریان
که برکشیده حجابش
به چهرهٔ زیبای آفتاب
ایکاش بر آسمان شهر تشنهٔ من گذر می‌کرد
تا نخل‌های دروایی
از رود تلخ دالکی طعنه نشنوند.
این پرندهٔ آزادِ بی‌خیال
که مست می‌خواند و مستانه می‌پرد
ایکاش
به سرزمین گرفتار من می‌رفت
تا پرندگان خامش در بندم
حماسهٔ پرواز بنگرند

«««««««««»»»»»»»»»

با تو ای باد سحرگه
با تو می‌خواهم
که سرگردان و مست
بر تن دوشیزهٔ لخت چمن
با رقص جادو لرزه اندازم
بپیچم در دل کوه
همصدا با صخره‌های بسته
فریادی شوم
تا نوعروس پیر خواب‌آلودِ دنیا
چشم بگشاید به روی خانهٔ ویرانه‌اش
شرمنده دیگربار.
با تو می‌تازم به روی بستر دریا
که موجی سرزند
اسبی شود با نقره‌گون نعلی
چند تا اوج آبی‌ها
بشویند پیکرش در آتش خورشید
و شب برباید از باغ ستاره
خوشه‌ای از نور.
با تو ای باد پریشان
با تو شاید ساده گردم
پر شوم در سرزمین ابر و باران
تا ببارم در نهانِ خاک
ناگه سر برآرد
زلف نخل ترد شادابی
که از اندام رعنایش
ببالد زنده گردد
طفل گندمزار

www.iran-archive.com

پیداست نهان امشب
در جانِ جهان امشب
با بارش این مهتاب
معلوم نشد آخر
پندارِ زمان امشب

شهر شب تنهایی!
تو کشتیِ آرامی
بر ساحل این دریا
پهلو زده‌ای آیا
یا غمزده می‌رانی؟

من ماهیِ بی‌تابم
در سینه دلی دارم
بر لوح دل تنگم
امشب تو چه می‌خوانی؟

در پای چنین موجی
هر اختر بیداری
می‌رقصد و می‌میرد
بیداریشان پایا
بر بام تو ارزانی

ای عربده‌کش دریا
هرلحظه که سرمستی
با آنکه تو هم مستی
هر موج که می‌زایی
مستانه روم با آن
از حال و لنگارت
من مست‌ترم دریا
ای باقی دریا کُش
هشیارتر از مایی
در عالم هشیاری
چون طعنه زنی ما را؟
کز لذت سرمستی
بی‌بارتر از مایی

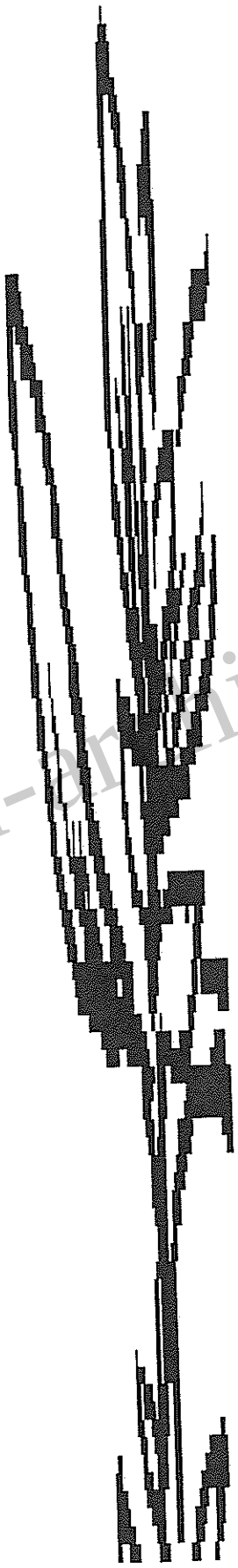

ترا
می‌رباید و
بر یال پریشانِ بادها
می‌نشانم و
تا آب‌های حریری دریا
می‌کشانم و
آنجا
از لابه‌لای ابرهای غروب
قدری حنا
می‌ستانم و
در دست‌های مرهمیت
می‌گذارم و
شب
ترا به خلوت خیزاب
می‌برم.

تو نمی‌دانستی آیا
ز درون دل این کوه بلند
همگان بی‌خبرند
یا ز رقصیدن موزون عقابی دلشاد
یا ز آهنگ هماهنگ سپیدار جوانی
که چه خوش می‌خواند در ره باد
یا دل من که گرفتار بسی خاطره‌هاست
که ز آواز دلاویز نی نالانی
سر سودای سفر تا به دیاران هوس‌های جوانی دارد
یا که از هجرت پاییزی ابری گریان
که غریبانه ز بام سحرم می‌گذرد
یا که از قهقه مستانهٔ آن دخترکی
که قرار از دل بی‌طاقت همسالانش دزدیده‌ست

— و تو می‌دانی آیا
که اگر زلف پریشان کنی یا لب به سخن بگشایی
همه عالم به تماشای تو در تحسینند
تا ز دستان فریبندهٔ افسونکاری
جام زهر دگری سر نکشی

www.iran-archive.com

جامعه شناسیِ «غیبت کردن»

یورگ برگمن

در زیر، از پدیدهٔ «غیبت کردن» یا «غیبت گفتن» چنانکه در فارسیِ محاوره‌ای مرسوم است ،به اختصار تحت عنوانِ سادهٔ «غیبت» یاد خواهیم کرد.

بسیاری از ایرانیان مدعی‌اند که پدیدهٔ غیبت در میانمان، از ابعادِ «عادی» آن خارج شده و به پدیده‌ای «مزاحم» تبدیل گشته است .

اگر این ادعا درست باشد ، باید به شناخت آن پدیدهٔ مزاحم و در صورت امکان ، به کنترلِ افسار گسیختگیِ آن اقدام نمود چون عدم پژوهش در ناهنجاری‌های رفتاری یا اجتماعی، به عدم شناخت ما از آنها، و این خود، به ناتوانی ما در رفع آنها می‌انجامد.

پژوهش‌های اجتماعی از سوی دانشمندانِ خودمان، بنا به دلایل بسیاری، ناممکن، نادر و یا کم‌مایه‌اند (از استثناءها صحبت نمی‌کنیم). اینست که مجبوریم مثل همهٔ زمینه‌های دیگرِ علوم و حتی ایران‌شناسی، از تحقیقات و تجاربِ دانشمندان غربی، که بدلایل گوناگون پژوهش‌هائی فراوان‌تر و پرمایه‌تر دارند، بهره بگیریم. تحقیقِ زیر یکی از این موارد است.

غیبت، پدیده‌ای‌ست رفتاری- اجتماعی. چنین پدیده‌هائی، موضوع تحقیق و توجه علم جامعه‌شناسی‌اند.

جامعه‌شناسی توضیح می‌دهد که غیبت، پدیده‌ای بسیار قدیمی است و در همهٔ فرهنگ‌ها مشاهده می‌شود. شدت و موضوعات مورد غیبت، نظیر همهٔ پدیده‌های رفتاری-اجتماعی، به فاکتورهای گوناگونی نظیر فرهنگ جامعه، تم تربیت و آموزش، به ویژه در دوران خردسالی و روابط فردی و اجتماعی بستگی دارد. چنین است که غیبت نیز از فرهنگی به فرهنگ دیگر، تفاوت دارد.

متن زیر، نظرات جامعه‌شناس آلمانی Jürg Bergmann می‌باشد که راجع به غیبت، تحقیق کرده است. سخنان وی در تاریخ ۹۹/۹/۲۹ از رادیوی «بایرن۲» آلمان پخش شد.

از آقای Ralf Huwendick که نوار آنرا برای ترجمه به فارسی در اختیارم قرار داد متشکرم.

طبیعتاً" مثال‌های آورده شده در متن، در وهلهٔ نخست به فرهنگ و فردِ آلمانی مربوط می‌شوند. ترجمه به فارسی به شیوهٔ آزاد صورت گرفته و متن، برای خوانندهٔ فارسی زبان «تنظیم» شده است.

خسرو ثابت‌قدم

مادامی که انسان وجود دارد، غیبت هم وجود خواهد داشت.

ما همیشه راجع به دوستان و آشنایانی که در این لحظه اینجا حضور ندارند، صحبت خواهیم کرد؛ راجع به مسائل خصوصی ایشان. و چنین وانمود خواهیم کرد که این اسرار ، بین خودمان محفوظ خواهد ماند.

(Jürg Bergmann) جامعه‌شناس است و جرأت پژوهش در «غارِ غیبت» یا «جهنمِ غیبت» را به خود داده است . غار یا جهنم غیبت؟

چون غیبت، پدیده‌ای نامطلوب محسوب می‌شود:

Jürg Bergmann : « نظر عمومی اینست که نباید غیبت کرد. اما مردم با وجودِ این غیبت می‌کنند. من احتمال می‌دهم که قسمت عمده‌ای از مکالمات خصوصی مردم، غیبت باشد. یعنی حرف زدن راجع به شخصِ ثالثِ آشنایی که اینجا حضور ندارد. و همین تضاد همیشه توجهٔ مرا به خود جلب می‌کرد: چرا غیبت منفی دانسته می‌شود؟ چرا نمی‌توانیم علناً به یکدیگر بگوئیم: «بیا غیبت کنیم».

غیبت از نظر من هنگامی‌ست که فردی، راجع به دوست یا آشنای ثالثِ دیگری که غایب است، منفی و تحقیرآمیز صحبت کند. مثلاً من و شما نمی‌توانیم راجع به خالهٔ من غیبت کنیم، چون شما او را نمی‌شناسید. برای غیبت کردن باید آشنای مشترکی بیابیم.

شغل‌های خاصی مشهور یا لااقل متهم به «مرکز غیبت بودن» هستند. مثلاً آرایشگری، سرایدارها یا کارمندانِ پُست. این‌ها کسانی‌اند که بواسطهٔ شغل‌شان با مسائل خصوصی مردم سروکار دارند ولی در عین حال، نظیر یک کشیش یا وکیل، از نظر قانونی موظف به رازداری نیستند. سرایداری که می‌آید تا در را تعمیر کند و شیشه‌های خالی شراب را در راهرو می‌بیند، می‌تواند دیدهٔ خود را همه جا تعریف کند. و به همین دلیل است که مثلاً شغلِ سرایداری در رابطه با غیبت بدنام می‌شود.

غیبت از نظرJürg Bergmann نوعی «پرده‌برداریِ درپرده» است. فردی چیزی خصوصی راجع به کسی می‌داند: رازی را. به عبارت دیگر: من چیزی را می‌دانم که تو نمی‌دانی. این راز اما می‌تواند همچنان در پرده بماند و جایی تعریف نشود. پس چرا آنرا تعریف می‌کنیم؟

Jürg Bergmann: «مشکل اینست که ارزش این دانستهٔ ما در آنست که آنرا بنوعی استفاده کنیم، بکار ببندیم. تا ما دانستهٔ خود را برای کسی تعریف نکرده‌ایم، ارزش آن غیر فعال و بالقوه است. چون ما رازی را راجع به شخصی می‌دانیم، ولی کسی نمی‌داندکه ما آن راز را می‌دانیم . بنابراین باید آنرا برای کسی تعریف کنیم تا ارزش آن آزاد شود، بالفعل شود.

برای این کار اما، زمانِ مناسب لازم است. اگر دانسته‌مان را مدت درازی درونمان نگاه داریم، ارزش آن کاهش خواهد یافت یا از بین خواهد رفت، قدیمی خواهد شد. و چون انسان می‌ترسد که ارزشِ دانسته او کاهش یابد، بدنبال موقعیتی می‌گردد که بتواند آنرا تعریف کند و بدین ترتیب، آن راز سینه به سینه می‌چرخد.

در واقع کُلِ ظاهرِ ما، تمام رفتارِ ما، نحوهٔ لباس پوشیدنمان، و غیره، می‌تواند موردِ ایرادگیریِ مردم قرار گیرد. و حال اگر در این حین و بین اشتباهی از ما سر بزند، مثلا" زیپِ شلوارمان را نبندیم یا مثلاً چون مسواک نزده‌ایم دهانمان بوی بد بدهد، تمام این‌ها به معنای آنست که حواسمان به ظاهرمان

www.iran-archive.com

نیست، و از این راه شریط را برای غیبت، مساعدتر می‌کنیم».

موضوع موردِ غیبت همیشه موضوعی اخلاقی‌ست. اما اخلاق تغییر می‌کند. پیش‌ترها، اصول و شیوهٔ زندگی افراد مورد غیبت قرار می‌گرفت.

برای مثال ده ماه بعد از ازدواجی، باید بچه‌ای متولد می‌شد. نه قبل از ازدواج و نه دیرتر از ده ماه. این ، قاعده بود. کسی که آنرا رعایت نمی‌کرد، مورد غیبت قرار می‌گرفت. ولی امروز از چه چیزهائی می‌ترسیم؟ معمولاً می‌گوئیم : «بگذار غیبت کنند. به حرف مردم اهمیت نمی‌دهم».

Jürg Bergmann: «تلاش ما برای تأثیر خوب نهادن، در سال‌های اخیر فزونی یافته است. و همین افزایش یا فراوانی غیبت، از ارزش و اهمیت آن کاسته است».

و این -یعنی غیبت- دیگر چندان هم مهم و جدی تلقی نمی‌شود. غیبت به نوعی از مکالمه، نوعی گفتگو تبدیل شده است. بنابراین راحت تر (آزادانه‌تر) غیبت می‌کنیم.

Jürg Bergmann: «من فکر می‌کنم که هدف اصلیِ غیبت آنست که شخصیت واقعی را که در پشت ظاهر و نمای بیرونی افراد قرار دارد بر ما آشکار کند».

افراد مشهور و شناخته شده (ورزشکاران، هنرپیشه‌ها، سیاستمداران و ...) نمی‌توانند راجع به ما غیبت کنند چون از ما چیزی نمی‌دانند؛ در حالی‌که ما دائما" -حتا در مطبوعاتِ مخصوص این‌کار- راجع به آن‌ها در حال غیبت کردن هستیم. در زندگی معمولی و روزمره اما هرکسی بیش و کم چیزی راجع به دیگری می‌داند و گاهی هم خیلی چیزها.

Jürg Bergmann: «چون می‌دانیم که قربانی امروز ما، فردا شریک صحبتمان خواهد بود، مجبوریم مواظب باشیم و او را امروز کاملا" خراب و بی‌آبرو نکنیم، چون فردا که با او راجع به دیگری غیبت خواهیم کرد، حرف‌هایمان را باور نخواهد کرد. ما از سویی راجع به افراد غیبت می‌کنیم و آن‌ها را از نظر اخلاقی محکوم می‌کنیم، اما از سوی دیگر -و این به خوبی در تحقیقات من آشکار شده است- فورا" او را تحت حمایت خود قرار می‌دهیم و نوعی همبستگی با او را اعلام می‌کنیم. مثلا" می‌گوییم: *عجب آدم مسخره‌ای است. دیدی امروز چکار کرد؟* و بعد هم داستانی راجع به او تعریف می‌کنیم که چه انسان بدی است و ... اما چند دقیقه بعد -یا چند دقیقه قبل از این صحبت‌ها- اضافه می‌کنیم که: *ولی خب، خودمانیم، این کارش هم که صبح‌ها سرِ کار برای من قهوه درست می‌کند، کار خوب و صمیمانه‌ای است*». یعنی ناگهان، نوعی جبران کردن یا عذرخواهی در دل غیبت وارد صحنه می‌کنیم.

غیبت، در واقع نوعی روانشناسی زندگی روزمره است که هدفش برملا کردن جنبه‌های واقعی و پنهان و آشنای مشترک است. داستان‌هایی را که در جریانِ غیبت کردن تعریف می‌کنیم، فقط نوعی وسیله‌اند تا شنونده هم بتواند راجع به شخصیت فردِ مورد نظر، قضاوت کند.

غیبت، همیشه میان حداقل دو نفر صورت می‌گیرد. هرکدام از این دو نفر، سهمی را به عهده می‌گیرند. یکی رازی را راجع به شخصی برملا می‌کند. حالا نوبت دومی است. غیبت رابطه‌ای دوجانبه را ایجاب می‌کند. دومی احساس می‌کند که او هم باید رازی را تعریف کند. این جریان به هر دو احساس غیبت کردنی «خوب و درست‌وحسابی» را القاء می‌کند و گاهی از این دو داستان، داستان واحد و سومی پدید می‌آید: رازی جدید و مشترک، مخفی میان دو گفتگو کننده. تعریف کردن اسرار، نوعی احساس «نزدیکی» میان دو گفتگو کننده به وجود می‌آورد.

Jürg Bergmann: «با غیبت کردن، موقعیت اجتماعی خود را بالاتر می‌بریم (موقعیت اجتماعی به معنای جامعه‌شناسانهٔ آن، میزان اهمیت واقعی یا خیالی ما در میان افراد دیگر جامعه، به خصوص در میان افراد آشنا). خود را مهم جلوه می دهیم، نشان می دهیم که چه رابطهٔ نزدیکی با افراد داریم، و از این راه، کلا" سعی می‌کنیم موقعیت اجتماعیِ خود را ترقی دهیم.

برخی معتقدند که غیبت چیز خوبی است. حتا تیتر یکی از نشریات زنان این بود: *غیبت مرهم روح است. می گویند غیبت، خاصیت درمانی دارد.* با چنین ادعاهایی، غیبت کردن خود را توجیه می‌کنیم».

در تحقیق پیرامون غیبت، به پدیده‌ای برمی‌خوریم بنام «توانائی غیبت»، یعنی توانائی خوب غیبت کردن:

Jürg Bergmann: «برای اینکار فرد باید حافظه‌ای قوی داشته باشد، باید بتواند خوب همه چیز را زیر نظر داشته باشد، باید قابلیت‌های هنرپیشگی داشته باشد تا بعضی چیزها را عملی نشان دهد، خیلی مهم است که بتواند از قول دیگران نقل کند، چون بااینکار می‌تواند آنچه را که از قول خود خجالت می‌کشد بگوید، از قول دیگران به دروغ نقل کند، و باید بتواند خوب قصه تعریف کند.»

در مورد بعضی افراد بیشتر و با تمایل قوی‌تری غیبت می‌شود:

Jürg Bergmann: «من فکر می‌کنم راجع به همهٔ کسانی که به نوعی در زندگی موفق‌اند بیشتر غیبت می‌شود. وقتی راجع به کسی غیبت می‌شود به معنای آنست که فرد مورد غیبت، جالب توجه است؛ دیگران به او فکر می‌کنند. در واقع بدترین چیز برای فردی آنست که هیچ‌کس راجع به او غیبت نکند.»

توضیح راجع به اهمیت تحقیقات اجتماعی (حتا آنهایی که مهم به نظر نمی‌رسند)

شاید بد نباشد که چند جمله‌ای راجع به تحقیقات اجتماعی، که جای آن در جامعه و نظام آموزشی ایران بسیار خالی‌ست، گفته شود:

در ممالکی که نظام سازمان یافته و پیشرفتهٔ آموزشی دارند- نظیر اروپا و آمریکا و ژاپن و ... - راجع به هر پدیدهٔ کوچک و بزرگ اجتماعی، تحقیقات مُفصل و کاملی انجام می‌گیرد. دانشگاه‌ها و مراکز تحقیقاتی - با در اختیار داشتن آزادی و امکانات مالی کافی- به تحقیق در این زمینه‌ها می‌پردازند.

www.iran-archive.com

نتایج این تحقیقات آنگاه، در دورهٔ آموزشی معلمین در دانشگاه‌ها، و نیز در خود مدارس و مراکز تربیتی، مورد بحث و گفتگو و تحقیق قرار می‌گیرد و معلمین:

۱ ـ نخست خود، با این تحقیقات آشنا می‌شوند و نتایج آنها را در ذهن خویش تجزیه و تحلیل می‌کنند و

۲ ـ نتایج حاصله را به دانش‌آموزان و دانشجویان منتقل می‌کنند. چنین مکانیزم‌هائی اولاً، رفتار اجتماعی را ـ تاحدی زیاد ـ آموزش می‌دهند و دوماً، حتی اختلالات و افسار گسیختگی‌های پدیده‌های اجتماعی را تحت کنترل در می‌آورند و بدین طریق از بروز ناهنجاری‌های اجتماعی ـ تاحد ممکن ـ جلوگیری می‌کنند. این سیستم به نوبهٔ خود، به آرامش و اعتدال نسبی در درون جامعه منجر می‌شود. به عبارت جامعه‌شناسانهٔ آن: مکانیزم‌هائی سیستماتیک برای «تربیت اجتماعی» و مبارز «بی‌تربیتی اجتماعی» وجود دارد. این مکانیزم‌ها جای تربیت ناقص خانوادگی را می‌گیرند و به والدینی که ـ به هر علت قادر به تربیت فرزندان خویش بطور مطلوب نیستند، کمک می‌کنند.

گفته‌های بالا به معنای بی‌عیبی نظام تربیتی غرب ـ بویژه در سالیان اخیر ـ نیستند. این گفته‌ها، صرفاً تلاشی چند جمله‌ای برای توضیح آن مکانیزم‌هائی است که به ایجاد فضائی در جامعه می‌انجامد که در غالب ممالک اروپائی (و شرکاء آن نظیر ژاپن، استرالیا و ...) شاهد آن هستیم؛ خشونتی بسیار کمتر از جوامع آسیائی و آفریقائی و آمریکای‌جنوبی (که فاقد سیستم‌ها و مکانیزم‌های ذکر شده‌اند) و آرامش و اعتدال نسبی در رفتار اجتماعی افراد به چشم می‌خورد. اگر خواهان چنین فضائی هستیم، باید چنین شرایطی را نیز فراهم آوریم. مترجم

جنبش اصل جویی و وصل طلبی

پیـــــونـــد
(انجمن تاجیکان و فارسی زبانان جهان)

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

پس‌از فروپاشی دولت ساسانی، مردم ایرانی زبان بیش‌از هزار سال در سرزمین‌هایی جدا از هم، ولی در کنار هم و در پیوند هم زندگی می‌کردند تا دست استعمار بیگانه مرزهای میان آنان را آهنین ساخت و رشتهٔ پیوند چند هزار سالهٔ آنها را برید. هر چند ادامهٔ همان سیاست‌های خانمان‌سوز بیگانه و خودی چنان ساخت که در این دهه‌های اخیر بسیاری از ایرانی‌تباران از میهن خویش نیز متواری گردند، ولی دست سرنوشت چنین خواست که این متواریان در سرزمین‌های بیگانه یکدیگر را دوباره بازیابند و رشته‌های گسیختهٔ مهر و آشنایی را یک به یک گره زنند و گروهی از نخبگان آنها همزبانی و همدلی را طرحی نواندازند.

در چارچوب این کوشش‌ها باید بویژه از همکارهای فرهنگی ـ هنری در شهرهای گوناگون کشورهای اروپائی نام برد که نخستین گام آن برگزاری کنسرت روز زن در ماه سپتامبرگذشته بود که با همکاری اپراخوان نامدار ایرانی بانو گیتی خسروی و قانون‌نواز سرشناس ایرانی بانو ملیحه سعیدی و چندتن دیگر از هنرمندان در شهر هامبورگ برگزار شد. اکنون دومین گام این همکاریها در کنسرت مشترک هنرمندانی از ایران، افغانستان، تاجیکستان و آذربایجان در بسیاری از شهرهای اروپا (مادرید، رم، پاریس، کان، اوترخت، برلین، هانور، هامبورگ) برگزار گشته و می‌گردد که در آن هنرمندانی همچون بانو گیتی خسروی، بانو صاحبه دولت شاه، آقایان در محمد کشمی، جان باز، مختار بیک، غلامشاه صفرزاده، شادی‌خان محبت‌زاده شرکت دارند. سومین گام در چارچوب این همکاریها قرار است در ماه مارس آینده برگزار گردد که یک بخش از برنامهٔ آن نمایش جامهٔ بانوان در کشورهای نامبرده از زمان باستان تا به امروز خواهد بود.

دست درکاران این همایش‌های فرهنگی ـ هنری که از شخصیت‌های سرشناس کشورهای نامبرده فراهم آمده‌اند، امیدوارند که با برگزاری چنین برنامه‌هایی درخت نفاق را که دست‌های بیگانه و بیگانه‌خواه میان مردم این کشورهای خویشاوند کشته بود ریشه‌کن کنند و نهال مهر و آشنایی را در زمین دل‌ها فرونشانند تا دوستان دیروز که از بدِ حادثه چندی از هم جدا افتاده بودند، یکدیگر را دوباره بازیابند. بادا که با این جنبش اصل‌جویی و وصل‌طلبی دیوارهای جدایی یکی پس از دیگری بشکنند و فروریزد و پیوستگی و همبستگی دیرین دوباره جایگزین گردد.

www.iran-archive.com

غم این خفته چند
خواب در چشم ترم می شکند

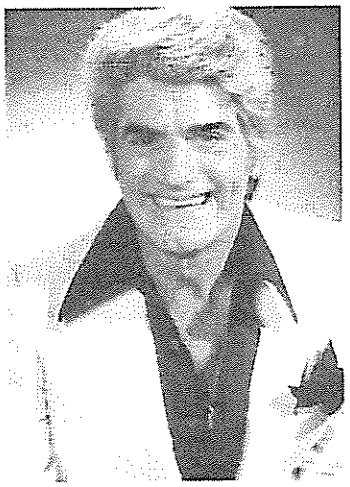

ویگن

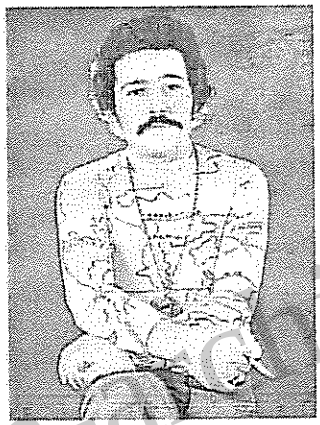

فرهاد

فریدون فروغی

فردین

عمادرام

بیک ایمانوردی

www.iran-archive.com

Kulturelle Zeitschrift

NEYESTAN

13 Ausgabe November 2003

Abdi
A. Faraz
Dr. Gerami
M. Mojtahedpoor
Kh. Sabetghadam
H. Sedigh

Cover Design: www.mirhosseini.com

www.iran-archive.com